ز خط زلف کند حلقه‌های چشم نگاه
زبسکه عارض او تشنهٔ تماشا است

فغان که مردم کوته نظر نمی‌دانند
که تاب نظر از عیب خلق بیناست

زبان بی‌رحم نه طاقت شکیبائیست
تو چون نقاب کشی رحم بر تماشاست

جدا ز یوسف خود تا شدم نقش شد
که چشم لیسان یعقوب عیان بیناست

ز سر برخورده به بانگ بلند [illegible]
که هر دو را لب افسوس عیان گویاست

نسیم [illegible] متحجب از نهایت
که پا جرم از نشستن [illegible] صداست

بچشم شاهدان باغ دایم
همیشه کار بلبل سر مریاست

چه باکم از شکست روزگار است
چو غنچه [illegible] مینا است

جهان بر چشم از آن آمد تنگ خلق
کهی [illegible] رنگ و گاهی روشناست

شرار افشان [illegible]
شهاب آه ما تیر هواست

[illegible] طلسم از آن [illegible]
همیشه پنجهٔ مژگان حناست

هر خار این گلستان مفتاح دل گشاست
هر شبنمی درین باغ جام جهان نماست

ای برق [illegible] بالای شمرده بردار
هر خار این بیابان [illegible]

هر چند قلزم عشق [illegible]
در هر سر حبابی از شوق [illegible]

عالم تمام گشتم جایی چو دل ندیدم
با صد جهان [illegible] در تنهایی [illegible]

افتاده‌ام که [illegible] صد [illegible]
ها شکسته [illegible] گره کار [illegible]

آن کس [illegible] عجب [illegible]
ای ظالم مظلوم نما ظرف [illegible]

زندانی که اسباب [illegible]
سرمایهٔ [illegible] عصیان [illegible]

از [illegible] روان [illegible]
از [illegible] آنکه در این [illegible] عصیان

نفسی که گرفتم [illegible]
در عالم تجرید مرا بال هماست

همه تن چشم و [illegible] حباب
عیان [illegible] عنکبوت بیناست

غبار زلف [illegible] میان تو و مهر
در بنا [illegible] و خورشید [illegible]

ای باد [illegible] راه [illegible]
آهسته که دلهای همه [illegible]

هر که در مزرع خاطر [illegible]
حاصل آن [illegible] بر [illegible]

بر [illegible] مضمون [illegible]
طبع نازک [illegible]

بوی غنچه‌های تو [illegible]
باده [illegible] داشت

ازبسکه در گرو [illegible] ساغر [illegible]
مینا [illegible] داشت

[illegible] جمال تو
در طالع آئینه نظر آفتاب داشت

[illegible] کیفیت [illegible] داشت
از [illegible] رنگ گل [illegible] داشت

[illegible] الفاظ [illegible]
از نزاکت [illegible] حکم [illegible] داشت

ای [illegible] رنگ مخالف [illegible] عشق
آنکه شوخی [illegible] تعلیم [illegible] داشت

رنگ [illegible] خوبان [illegible]
شاخ گل [illegible] داشت

نقش دنیا و در دل [illegible] صورت [illegible]
آب در آئینه‌ام [illegible] داشت

کوه کن تعلیم [illegible] از [illegible]
هر چه [illegible] مژگان [illegible] داشت

[illegible] آن [illegible]
آنجنان [illegible] از [illegible] صد [illegible]

دام [illegible] عنقا [illegible] عشق را
[illegible] داشت

مگذر از [illegible] که [illegible]
جامهٔ [illegible] باید داشت

کیفیت [illegible] بزند [illegible]
جام می ساده لیلی [illegible] داشت

رو دیم بلبل بسر نم از شرم گلها بار داشت
آئینه از برون بکم غبار داشت

انگشت خال کو شد ابرو شرفتنه
جا حیف ستاره ز دنباله دار داشت

رسم نابینا از روشن ضمیران
خانه آئینه را دیدم بیک دیوار داشت

از دلم عشق بجایی غم زنهار داشت
شستن پنج خیابان از سر سیار داشت

گر چنین دیده چو یار بسیار صاف
چشم عبرت شستن ها را صبح

شب در آمد شاه آن عارض بگلگون خفتگی
کلبه سنگ مرا نور کمال از چار داشت

هر تعلق مرا آب آتش حیات
که سر کوشش آن شرر را با شمع داشت

از آنکه داغ تو بر سینه ها نهاد
فلک نکند کار صبح از دامان بر داشت

سرو بالای تو از آب روی بر داشت
کوه تمکین تو از خاک گرانی بر داشت

بر دلم درد گران هیچ زبان خون
صبر از این کوه گران سنگ گرانی بر داشت

از سنگ روحی پروانه کتاب دلم
گر جان ز بیل تماشایی

دل جمعیت آب چو بر درد شکست
آنقدر بار دل که تواند بر داشت

دل تخت تو محالت بها صاف شود
که تواند ز دل سنگ گرانی بر داشت

طرف خالت که در راه بیکار بر داشت
هر که دل بشمرد از عالم فانی بر داشت

باد در آهن ما ز هر جا در نقاب هر گره
شمع این فانوس که رشته ها بر داشت

هر زبان جان بیکی جلوه گر گرد در
خانه دل که گردم گل صبح دیدار داشت

باغ از شرر سپهر از خنجر و خنجر از آب
هر که را دیدم در راه گوشش بار داشت

شب که از خود بیوستی تا به صبح
کوچه ها نابینا ها از شعله آواز داشت

یاد ایامی که دریا بی هم دوش داشت
هر صدف تکیه این گوهر از آرام داشت

پرده فانوس در بیرون سر که دیر
شمع را پروانه گستاخ در آغوش داشت

تعجب چو چشم چهره معصود مکسور داشت
گویا کسینه صنم آئینه بر دوش داشت

از شکاف سینه حاصل شکن کار
نقل ما چون دانه گندم کلید خوی داشت

هر نفس چون بکیسه از جامه کسی
در زبان ما زنده بیک حکم قبا رنگ داشت

در دل ما ذره فیض جلوه آتش گرد
از تو گویا همی شد آئینه تا در داشت

خوش شدیا آن روز که بنمود روی
آئینه طالع ما رنگ داشت

عمری گذشت و ره سلامتی یافتیم
شرمنده دلم که چها ز خیال داشت

شب مرا اندیشه دیگر تو بام داشت
صبحم از فکر تماشای تو رنگ شام داشت

گفتم دل از تو تهی لیک جهان از تو
چه خیال که دل از تو بر تو ام داشت

هر شب ز درین باغ دلم چون گل تماشا
روسیاهی بهار روز و دگر بخران داشت

دل چو افسرده شد از سینه گرمی باید گرد
مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

گفتم از دست سینه از دل از نظام
کف آتش بسر دست نگه نتوان داشت

بر حسرت آرزو که نشستیم
از خوشه زیاد خوشه چین داشت

ز بسکه آئینه ام حیرت جمال تو داشت
محو هر چه در در صورت مثال تو داشت

سجانه که دلم سوز شش خیال تو داشت
ز طاق آئینه بر داشتم مثال تو داشت

کسی که آرزو و دولت وصال تو داشت
بهر چه کرد نظر بر تو جمال تو داشت

داشت چون هر دو بیکدیگر نظر خوش غزل
داغ آن سینه که خورشید ز بالا تو داشت

سرنوشت همه چون لاله درین باغ
هر که دیدم دل شرر داغ تمنای تو داشت

تعلیم تا ز خنده های چشم مست را
دل آنقدر بسر گرد تو ام نگاه داشت

عکس رخ شرر بیکه جادر چشم حیرت سر داشت
در آشکی افتادم سر دار شد داشت

جلوه گاه بهاران رنگینی داشت
محل ها چون ترقی را بر بهار داشت

تا دل از یاد

تا دل زیاد تو همی ... داشت

امشب که ز روی تو ... داشت
در وادی گذشته عشق تو ...
میخانه دل نباشد وا ...
هر که را از حلقه زلف ...
...
... عاشق ...

کاش ... مقصود ...
دل از خم زلف تو ...
از شکوه ... ستم افتاد
گردید چو ... نگاهم

خوش آنکه دل ... داشت
... عشق گرامی ... داشت

... کز فروغ ... داشت
... کسی که نام ... گرد
... عشق ... نشود
ناز و نیاز ... و محبت
دیدم ... که ... خواند
نقاب ... داشت

هر جا ... که میدیدم ... داشت

نور چراغ آب گهر در پیاله داشت
چون ابر هر غبار که بر خوان ...
هر خم که سر ... داشت
دام چون ... پنهان ... داشت
صورتم از خانه ... داشت
... نور ... داشت

گویا ره آواز ... داشت
کین حلقه ماتم ... داشت
فریاد ... عجایب اثری داشت
بر سینه ... نظاره داشت

سیاه ... جوانی داشت
عاشق ... داشت

... کاشانه ... داشت
... که آواز ... داشت
گر آب ... خانه ... داشت
... میان ما و تو ... داشت
... داشت
چراغ طور ... داشت

وجود ... عدم

... دل ... داشت
... لامکان ...
... داشت
ملک ... آینه رو
از زبان ... کار کرد
... داشت
... دارم که ... جا
... بجا ...
... دل ...
عاقبت ... برد
آخر رساند حاصل ... کام
تا ... جو ...

یاد ... که ... جان ... دل
کار ما چون ... شد
... جهان ... داده
... دادیم
... در دار الامان ... دل
... داغ ... آن
پرده ... رنگ ...
روز و شب ... شرم ... گرد

... شوق ... داشت

... داشت
عشق ... داشت
هر گره ... افسرده ... داشت
... اقبال اسکندر ... داشت
خوشه ... حاصل ... داشت
... کاروان ... داشت
نقش ... بالین ... داشت
جاده ... داشت
خانه ... داشت
... بال ... داشت
... که ... داشت
ما را هوای ... خاک ... داشت

... غم ... داشت
... دل
سرو ما ... جهان ... داشت
... دانه ... حاصل ... داشت
شمع ما ... محمل ... داشت
سرو ما ... چشم ... دل
رشته موج ... داشت
لیلی صحرا ما خانه و محمل ... داشت

چشم بگشودم تنها در غبار خود رسید
خوشتر از ضبط نگه شوخی چشم ابروان است

غرق دنیا از گذار سعی خجلت گردیده‌ام
ورنه این دریا بغیر از چشمکی ساحل نداشت

گرم رم کرد از بیابان بحجر کوه صبح
دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

سنگ غم خوار دلم از تن بستر خوار آن
عاملی غم زنست دل تا غم عالم آن داشت

قاصدا نیز انگه قلم نو سپید گردن گرفت
تا کرس ماه گردانی خواب

شد جهان تنگ از نزاکت خوبی تو وسیع
این قبای سبک ... چاره کند

خاکسار بهانه تو باد عذار ما رسید
ورنه در تن کوته ما نجات ای از نیاز

سینه را سوز جهان کردن سکانی تسیم
حرف گردی کلبه رنگ تا ز دو

بوتنای روز و شب چون سال نیز
در حقیقت یاسمن ...

گلشن نیز رنگ بنیاد اینقدر دل
غیر دانا هیچ کل ...

از کف خاکی بچشم دل کمال کاه
در زمین عشق آنقدر ابر ...

ای مصور بیت جا انداز را در آن
آنقدر چون خامه بکم ...

قبله دعوت عشاق ما جا نشست
روز خود در خلوت آیینه پوشید

ای خوشش آن آزاده کز اسباب عالم
غیر چشم از علم اسباب پوشید

در سرای عاریت گشتم نبی زاهر لباس
جامه زیبنده تر از علت پوشیدن

در محبت بس از باک این مکان خجلت
آنقدر بر خویشتن ...

این لبت تا که برده‌ام از کرم خوش
هر گز نگاهم غیرت ... انگیختن

نگرفت بار هر که ز طاق تمام
این خار نگون شده هر گز مایل نداشت

تا بیو برگ عشرت صد جلد تمام
گر جامه ... غنچه گل آستین

خوب انگندم زر آخر کنار زرهم
در بزم این جامه حجاب مسیح

ابر را دیدیم چون با چشم گریان ما
برق آهم کم نماید جوهر از شعله داشت

سینه ما همچو تا بار کج رنگ بود
این بصحبت خانه کم دیدیم که ... داشت

تا به حرف آید ... تیغم سبزه دل کلیم
هیچ محنت دیده چون من تا ...

تا مرا هم را ببرد قاصد زبان هم نکو
خار شد قد در کمر ... شکوه

عشق غارت کی در آسمان دل کی
زاهد یا کوس نقد او که ایمان

حلقه زلف بروی گرم من روز گرفت
خاتم دو لب پای خوبی ها سلیمان نداشت

اگر آیینه بسنو ز در روشن گوران
که چراغ غیر خاک سکندر نبید است

در سر کوی تو غوغای قیامت مهیح
گر شکست دل عشاق صدا پیدا است

باخبر سکیند دعوای گرامی اویسر
کاش این قافله آواز درا پیدا است

گرم بخشش به عالم کرم تو
یا رو شست بی ورق پیدا است

دوزخ خرابی کرده ما در کار داشت
آینه در برابر اعمال ما گذاشت

تا بگذار تا سیاه شود روز خط سبز
آن نیز ادب بمصحف روی تو وا گذاشت

چون کسی را نیست تا جمع بس زاشتن
نامه را در شش قاصد بزبانش گذاشت

از عجز قدرت کاشش تمام صورت است
مصور که شبیه تو نیم کار گذاشت

بهر دل که بهر جا نیست آواند گرد
کس نرز کا خور چون کنار گذاشت

اگرچه هستی پروانه نیست در دو ورق
... چو شوخ کتاب بیاد کار گذاشت

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت
از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت

عاقل ز دست دل ز فرصت ... گذشت
شوان جنون خود به بهار دگر گذاشت

بر دولت عشق باز نگاه شیوای گذشت
... پای نیاهیسوان گذاشت

بر دلم شوق خط سبز تو نشانی گذاشت / بر سرم داغ جنون پا به سودا نگذاشت
نگردد تر در آغوش بحر پا پایان / حباب وار کسی تا ز سر هوا نگذاشت
سفر بعالم معنی نمیتواند کرد / کسی که همچو قلم سر به سجده پا نگذاشت
همای همت دنیا که استخوانی اوست / ز مغز در سر ما [illegible] اثر نگذاشت
دلم خیال نگه داد از ذوق دیده بالید / گره چو سینه‌ام از بهر مدعا نگذاشت
ز بسکه تشنه‌ام ای رقیب فارغ باش / گر چرا و بد دلم جای کس نگذاشت
چون تیر گز دو خانه یکبار نگذرد / از هر دو کون همت والای ما گذشت
میخورم خون جگر تا کم نگردد قدر می / عمر من دائم به پاس خاطر مستانه گذشت
هر سر خار ز رمز از تیغ تحمل نبرید / تا که پای آتشین خاری ز [illegible] گذشت

غافل آن پایه نازار من پیمانه گذشت / روشنی عمر گرانمایه که در خواب گذشت
صاحب آب [illegible] غم دنیا نخورد / نمیتوان عالم از آتش به آن آب گذشت
سلیم [illegible] شد از جهان بی آتش غم / همچو برق عمر من از بس با ضطراب گذشت
جسم تشنه بر سر [illegible] اگر با خنجر / سر بسر داغ غم چو شمع در بغل خواهد گذشت
ز خاشاکی بار خاطر آزادگان / با وجود دل مرا از شهپر مستانه گذشت
کرم نکرد همچو مردان در زمان تنگی / چون از این هنگامه آخر سرد بیتابانه گذشت
بار ز بستان خبر نیست که نوا گر گل سلوک / ره چو ناهموار شد ناهموار مستانه گذشت
راه [illegible] بی‌ستایند که لیک / مشکل آن کز آبروی خویش مستانه گذشت
[illegible] همصحبت باش / ز اختلاط مردم درویش [illegible] گذشت

هزار حیف که در راه خط یار گذشت / شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت
حباب سان [illegible] خط شکسته [illegible] / که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
غبار خاطر [illegible] / که از جزای [illegible] باد و فا گذشت

ز روزگار چو این حسرت به سر ما / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
مرو بخواب که این فیض [illegible] / مرو که تا مژه بر هم زنی شکار گذشت

امشب خیال لعل تو از چشم تر گذشت / این رشته بار از گره از گهر گذشت
از درد دل نمیتوان کام برد عالم تا گفتم / در بند او فتاد هر بخیه زیر گذشت
گفتم از حال دل پر خون کنم حرفی رقم / تا قلم برداشتم چون نیشتر خون از جگر گذشت
آیینه [illegible] سر راه عدم وجود / هر کس رسید گرد کفایتی و در گذشت
نقصان نکرد دست کرامی که [illegible] / وصل [illegible] بیدار گذشت

بخت برگشته من [illegible] چو خورشید بخواب / هر دو بار ز شب تیره‌ام و روز گذشت

ز بسکه دیده نظاره تو حیران الصبح / تمام روز نگاهم به سیر وصال گذشت
بر گشتیم وهمان سر گرم راه عشقیم / عمر ما چون آسیا از قطع یک منزل گذشت
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را / نمیتوان زیر کدام از صد عقده مشکل گذشت
هر جا که میروم غم سر بسر ماست / نمیتوان نور دیده پیش قدم گذشت

برق چون ابر بهار از کشت هر کس گذشت / سیل کی دل آلوده خجلت ز تیغ او باران گذشت
دست خالی دعوی از دامان [illegible] کوتاه گرد / از زبان [illegible] آتش سر [illegible] افلاک گذشت
[illegible] از شور فردوس [illegible] / از تماشای [illegible] گذشت
خاک مال [illegible] همکار خوردن مشکلست / از غبار خط او یار چه بی‌سامان گذشت

بهار رسید و عشرت طی [illegible] گذشت / وقت خزان شدیم که تیر از کمان گذشت
[illegible] چون [illegible] / این طفل [illegible] سوار [illegible] گذشت

کامی نخورده بیشتر گرفتار زهر غم
شد آنچنان که خضر قدمی سوی آن گذشت

وضع زمانه قابل بدنامی نیست
رو پس نگرد هر که ازین خاکدان گذشت

طبعی بهم رسان که ز بس نازکی
با همتی که از سر عالم توان گذشت

با دیده راه اگر شود ای قاف چرا
چشم از جهان چو بستی از آسمان گذشت

بدنامی حیات و روزی بود و بس
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد بآن و این
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

پنهان بسوز آه که پیکان نیک بود
روزی که تیر ناز توام از کمان گذشت

با سستی درون مژگان یار کرد
شد سیل سرمه سوزن ما از سر آن گذشت

آورد گل بیاد قفس اضطراب
باید درون بیضه ام از آشیان گذشت

هر شب که وا شدیم دل از خوشی شان
جست آنچنان ز خاطر که از آسمان گذشت

شوکت گست بحال دلم گریه هم
از بسکه عمر من بغم داستان گذشت

هر روز رنگ دست تو با مهر بان گذشت
رفت آنچنان حنا که از هندوستان گذشت

چون بشنود خار دگر گل غنا گر کند
تیری ز دوری بمغز بهار از خزان گذشت

کوی چنان گذشت شب غم ندیده ام
هر گز چنان شبی که بگویم چسان گذشت

بالد بذوق جرم تو بر خود گناه ما
از جرم ما برای همین [illegible] گذشت

نشو و نمای سعی نثار سمند لیک
گر بار بیش نهی قدمی سوی آن گذشت

آسان [illegible] بیان
صد بار چو شب در زلف تو مار از میان گذشت

کاروان گریه از چشم ندانم چون گذشت
با سر مژگان رسید از صد محیط خون گذشت

قمری بر لوح خاک نقش از [illegible]
سر و رهی جاکه با آن قد [illegible] گذشت

رتبه دیدار هم حیرت [illegible]
چاره بر پشت [illegible] از [illegible] گذشت

عمری که در [illegible] روی او
منت خدای را که بجهد نکو گذشت

هم چنان بیگانه از دیده چشم [illegible]
گرچه عمر بسر جمله در محراب ابروی آن گذشت

نادیده نگه [illegible] دل [illegible]
که کند زیر سر فرهاد [illegible] گذشت

ز سرشک [illegible] گذشت
که روز [illegible] گذشت

چشم شوخی که مرا در دل [illegible] گذشت
که چو چکیدن دلم از آهوی رم دیده گذشت

دار داد کرم زوال باغ [illegible]
که [illegible] چشم ز دوران [illegible] گذشت

زلف مشکین تو [illegible]
نتوان سر [illegible] گذشت

گرد خون جگر خار علاج [illegible]
هر که زین مرحله با دامن [illegible] گذشت

روز ز جرح [illegible] گذشت
خدنگ [illegible] خانه [illegible] گذشت

یک خیال [illegible] لاله گذشت
که لاله [illegible] از سر [illegible] گذشت

[illegible]
تمام روز [illegible] گذشت

[illegible]
که تیره بخت ما در چمن لاله گذشت

از سر خرده جان [illegible] گذشت
آفرین باد به پروانه که [illegible] گذشت

بردار [illegible]
یار [illegible] گذشت

عقده [illegible]
رشته [illegible] صد دانه گذشت

بر تو گر امروز [illegible] گذشت
با [illegible] گذشت

جلوه عمر [illegible]
[illegible] گذشت

عمر [illegible]
عمر [illegible] گذشت

کار چون از

کار چون لب بر شد آستی گردن گذشت

جدا از چاشنی چشمش نگاهش گشت
پیش از این تا تغافل هست مجبور ترا

محض و بنا شده آسمان زمین گذشت
یک شب چون خوشم مژگان برگشت
کوتاه دستی من ز سر رحم نمی شود
افکند و تب و درد سینه بر آورد برگشت

عذر رندان بکن ای شیخ که باز گشت
نی اگر حکم اگر مه تو برود خود را باز گشت
آنچه تقدیر تو از خلل بند برد
اینکه نامه یار تنها التفات گشت
باد لوث تو از خنده دل شوم
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما

معشوقه ما قبله نما قبله نظر گشت

زبوی زلف تو باغ انجمن معطر گشت
ز طوق فاخته نام سرو حلقه گشت
دگر به کمال چو آزاده
توان ز غنچه دهان تو

با دل پر باد از مردم هموار گذشت

صحبت نظاره بازی کان گذشت
ز دست یار که کارم از او گذشت

موج هر چند شناگر ز در یا نگذشت
هر چند بر نگردد تیر از کمان گذشت
خاک مرا نماند اگر روز کار گذشت
عشق تو ام به پاس که چه قصاب وار گذشت

گر گناه دگر به تو نخواهم نوشت
هر کسی آن زر و دعا کار گذشت
سر نوشت آن نیست که گذشت
آنچه دیدم از جدایی جدا خواهم نوشت
نتوانم از این کرده ما گذشت
سر مژگان تو از کاوش دل ما برگشت

تا گشت نظر بر رخ چون آگشت

که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت
در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت
که خط ثلث برابر برگشت
که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت

کناره گیر ز مردم صفای پیدا
بر نگردم ز شعر خود که باد

تا نهاد کشش صید بس گمنام گشت
همیشه گرد دل شر بجای گردد
مژگان تو نجیند
لب از کجا خیال ستم گر گوئی
کهن شرق گاهی شر دام

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار گشت
تا شود قبر زیارتگاه
در ره خواهد شهید عشق
ز بس گر خون دل شراب
برادران که چو
جنبش

این چه حرف است که در عالم بالا بهشت
هست در پرده آتش گل بلبل
عمر زاهد بسر آمد به تمنای بهشت
دارد از خلد ترا محجوب
صاحب از روی بهشتی صفتان

دگر نگاه تو فرنگ نوشت

که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت
با باد از حرف گشت

استخوانم گشت
اگرچه گرد سر او گشت
مانند قلم عاقبت آهنم زبان
واین چهره زخمی گشت
بجستجوی تو خورشید در به در گشت

عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
خویش را از سند بیمار
غم کشت و غصه کشت و اجل کشت
آب تیغش آتش سبو آن گشت
شوند خورد چراغ گشت
لعل گشاد و بماند کمان ز عنوان گشت

هرگجا خوش رود بهشت
در دل سوختگان آتش بهشت
نشد آگاه که در بهشت
ورنه در چشم و دل بهشت
که در این آینه بهشت

بود در چشم تو از سرمه نوشت

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب
در جهان تلخ نتوان یافت در [illegible] کام یافت
نام ما شاهان از اثر در دور [illegible] شدیم
نقش شد در دیده ام تا سایه چون [illegible]

ره سخن را خوش خط غبار افشان یافت
سرگشته کلیم از بلا آنم که در [illegible]
رگ در شت از باب گوهر نتوان یافت
در فکر اثر باش که چون آینه ابرو
هر سوی خط سبز تر آتش جان [illegible]
آن فتنه که در سر سیلو [illegible]
غافل مشو از حسن خط یار که [illegible]
کنجی که از آن کون و مکان [illegible]
در ساحل طلب رهگذری نتوان یافت
گوش [illegible] شنید از آب [illegible]
منزل نکرد در دل [illegible]
بار [illegible]

ز داغ سینه [illegible] افتاد [illegible]
داغ جرا اندر سر از [illegible] یافت
از خط دل سینه [illegible] آتش [illegible] یافت
صد باره ام ز خواب [illegible]

شبنم بی‌نگه جدا از دیده بیدار یافت
گر زبان چرب [illegible] با دام یافت
جم بلند آواز [illegible] جان ما یافت
تا عقیق از رهگذار سادگی [illegible] یافت

نغمه [illegible] طوطی از آینه بار [illegible]
هر کس بطالع [illegible] یافت
در آینه صاف تو جوهر نتوان یافت
شعبی بسر خاک سکندر نتوان یافت
الحرف [illegible] این صفحه مکرر نتوان یافت
در پرده [illegible] اخضر نتوان یافت
چون عهد جوانی [illegible] دیگر نتوان یافت
فریاد که در کوی [illegible] نتوان یافت
کز بهر کام [illegible] نتوان یافت
دم [illegible] از گران [illegible] نتوان یافت
در خانه خراب [illegible] جان یافت
تا گرد [illegible] یافت

کو نقش [illegible] لیلی ز روی صحرا رفت
تا رنگ [illegible] بکجا رفت
مظلوم [illegible] رفت
[illegible] دیگر [illegible] رفت

تا بگرد افتادم روزگار از دست رفت
تا بفسر یاد [illegible] کردم رنجت [illegible]
عشق با گفتم [illegible] آیم عنان [illegible]
عمر تا باند راحت [illegible]
بار گشتن [illegible] چشم دیگر آب را

از خط حلال لب جانان [illegible]
یاقوت [illegible] آورد [illegible]
چون ابر ز چشمان [illegible] آب [illegible]

سوی یار از همه [illegible] رفت
تا [illegible] غم [illegible] محمل [illegible]
خم [illegible] رفت
[illegible] از همه عالم [illegible]
نفسی [illegible]
راه باریک عدم راه گران باران [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

گر ز چشم [illegible]
قاصد گل [illegible]
چشم [illegible]

خط را [illegible] تا ز چشم [illegible] بازگرد

تا شدم از کار [illegible] رفت
[illegible] نوبهار از دست رفت
تا [illegible] از دست رفت
تا [illegible] روز روز کار از دست رفت
هر که در راه طلب از خویش بیرون رفت

از جوش [illegible] رفت
خطی [illegible] رفت
از بسکه آبروی عزیزان [illegible] رفت

[illegible] ساخته [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]

تا [illegible] رفت
[illegible] رفت
[illegible] رفت

[illegible] رفت

باشد نصیب هر چو دل کار زار / از گرد غم خلاص شد آنکس که ... رفت
جایی که گرد آتش دوزخ نگردد / زانها که بر سر آن عرق انفعال رفت

تا بها در حشر از جا دل ناشادم رفت / آتش افتاد به هر خانه که در دم رفت
چون شنید از آتش غم اول فلک در دم / نفس سوخته آخر همه بر بادم رفت
خویش را آخر ... / چون سپندم ... چه ... بادم رفت
گفتگوی تو در این انجمن از یادم رفت / بسکه خاکستر شد ... از یادم رفت
شتابی ندارد به راه عدم / اگر زنده باشم ... رفت

عجب مدار ... اهل گوش ... / که هر که در دشت سواد ... رفت
دل از ... در راه ... / منزل ... روان رفت
قانع شو و بر خویش مکن ... / تا شد ... رفت
چون زنگ خضا ... / از دست تو ... رفت
افسوس که ایام ... / ... از دست جهان رفت
بر ... / چون ... گوی گران رفت
افسوس که ... / از دست ... رفت
شد ... صف مژگان / شیرازه جمعیت ... رفت
با قامت چون تیر ... / از بار گنه با قد مانند کمان رفت
یک خنده چو گل ... / چسبید ... غنچه و آنهم ... رفت

از بسکه ... / این سینه ... رفت
... / کم عمر شد ... رفت
... / سر بی ... دلها کشید ... رفت

... جا زه ظاهر شد براه عدم / زبسکه ... آرمیده ... رفت

آه از دمی که ... / باید با ... از آن ... رفت

در محیط ... / گر ... دل ... رفت
زاو فردا ... / کاین ... روز ... رفت
از ره ... / آمد و برگشت ... رفت
آورد روی هر که ... عدم / تنها ... رسید ... رفت

دل ... گل باغ ... رفت / کامد ... رفت
... / هر که آمد ... رفت
سیر ... / ... رفت
بسکه در گل ... / همچو شبنم ... رفت
هر که آمد در غم آباد جهان ... / روزگار ... رفت
وقت ... / ... رفت
هر که آمد در محیط ... / از ... رفت
در این صحرا ... / هر که آمد ... رفت
... / ... رفت
آنکه از دشواری راه عدم ... / ... رفت
محمل ... / جاده ... رفت

چون قلم ... / ... رفت
دل ... زلف او ... / در ... رفت

گر نبات عالم صورت نیابد آب هیچ / خواهد از آیینه تصویر هم بیتاب رفت
از لب اظهار شکر [illegible] سنگ [illegible] گران / از بدن بیرون [illegible] سوزان [illegible] رفت
آه کز عارض [illegible] / از [illegible] نام [illegible] رفت

تب خیال [illegible] او از خاطر پروانه رفت / پرتو شمع چو بوی گل برون از جا رفت
صرف شد در فکر دنیا عمرهای بی عوض / کنجها بر باد از پهلوی [illegible] رفت
راز عشق از دل برون [illegible] / طرفه گنج گوهری از کف ویرانه رفت

فغان که [illegible] / خیالات [illegible] چو قلم در سیاهی کار رفت
نشد چو سوزن ازین خرقه [illegible] / تمام رشته عمرم به بخیه کار رفت

غبار خط تو از دل [illegible] حجاب رفت / خط غبار [illegible] از کتاب رفت
که داد بر سر خود [illegible] / که دست [illegible] ازین [illegible] رفت
ز سوز سینه ما هیچکس نشد آگاه / ازین شرار [illegible] کباب رفت
همیشه در ته دل [illegible] / ازین شرار [illegible] رفت
طرح خورشید [illegible] / چهره بردار [illegible] رفت

[illegible] خطا از دماغ [illegible] رفت / ز رنگ [illegible] از تو [illegible] بهار رفت
کدام شاخ گل آمد [illegible] / که آخر از دم سرد خزان [illegible] رفت
راز محبت از دل [illegible] رفت / هر چند [illegible] رفت
با آنکه [illegible] عالم [illegible] / یک کام [illegible] رفت
[illegible] از دیده [illegible] / [illegible] چشم [illegible] رفت
خبر خون [illegible] / دیگر [illegible] رفت

[illegible] دل ما کار [illegible] / گر خانه [illegible] رفت
گفتم ز ضعف عشق تو دست [illegible] / چندانکه [illegible] خودم [illegible] رفت
دلا بسوز چو سودای زلف او داری / کس [illegible] تاریک بی چراغ [illegible] رفت

باده زور آور [illegible] غم [illegible] گرفت / این چراغ [illegible] کاروان [illegible] گرفت
[illegible] / آتش خورشید [illegible] گرفت
دست [illegible] / فتنه گر [illegible] گرفت
[illegible] / [illegible] گرفت

[illegible] از سواد اصفهان [illegible] گرفت / این خاک [illegible] گرفت
[illegible] بصیرت [illegible] / کوری [illegible] گرفت
بر ما [illegible] / [illegible] گرفت
خون [illegible] / [illegible] گرفت
[illegible] / ضعف [illegible] گرفت
روز [illegible] / تا آفتاب [illegible] یار از [illegible] گرفت
در خواب عاشق [illegible] / چندان [illegible] گرفت
[illegible] خورشید [illegible] / [illegible] گرفت

[illegible] گرفت / آفتاب از [illegible] گرفت
[illegible] نظاره کرد / [illegible] گرفت
[illegible] / باید سراغ گنج ز ویرانها گرفت
[illegible] / آتش [illegible] گرفت
خاک [illegible] / [illegible] گرفت

[illegible]

زنگ خط آیینهٔ رخ جانان گرفت
سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت

در دلم هر عقده خوبان که چون پیچید بار
تا چو آن خط گرد آن سیب زنخدان را گرفت

کشور حسن ترا آورد خطت زیر نگین
مور عاجز عاقبت ملک سلیمان را گرفت

نه ز خط عنبرین تنگ لبت جا تنگ شد
آه و دود تشنهٔ ما آب حیوان را گرفت

سبزهٔ خط صفحهٔ رخ جانان گرفت
طوطی خوش حرف از آیینه میدان را گرفت

بود از عاشق جانان هجوم خط نماند
سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت

خط مگو نقش دگر کرد آن عشق ابد
آه و دود تشنهٔ ما آب حیوان را گرفت

در کنار زلف تابت افتاده دایم تیره روز
دود آه کشتگان زلف پریشان را گرفت

است تو ز ظلم اگر ظالم کند [illegible]
یک برات داد خواهی خار دامان را گرفت

سحر که باد صبا از رخ نقاب گرفت
دود دل صبح بروی [illegible] گرفت

رسید سینه بجایی که قطرهٔ شبنم
ز دود شمع طرف آفتاب را گرفت

ز فیض حسن تو شد عالم انتخاب [illegible]
که بستان گل کاغذ گلاب گرفت

مگر ز روی تو باد صبا نقاب گرفت
که هر گلی بچمن رنگ آفتاب گرفت

دمی که از سر مستی کشی برو کاکل
کمان کشند خلایق که آفتاب گرفت

ز شوخ بازی چو آن ماه نقاب گرفت
که خط آیینه ما از رخ تو تاب گرفت

ز بس هلاک [illegible]
فغان که خصم برای [illegible] گرفت

گل از فروغ جمال تو آب و تاب گرفت
سیاه خط تو اقلیم آفتاب گرفت

بگرد دیدهٔ من بعد ازین مگرد ای خواب
گران جزیره که جای تو بود آب گرفت

بدو [illegible] هر که دید خط [illegible] گفت
هلال [illegible] از این قرص آفتاب گرفت

ناز بهار [illegible] گرفت
چو هر تیغ [illegible] گرفت

تیغ ابرو [illegible] دل
آتش از سینه [illegible] گرفت

سکه شد شیشه‌ای جلوه فانوس [illegible]
آتش از لعل تو یاقوت ناب گرفت

سینه [illegible] کاهی [illegible] صبح گرفت
دست [illegible] اندر [illegible] گرفت

صاف چون شمع دل [illegible]
شرق [illegible] گرفت

کشته [illegible] غمزهٔ خونریز [illegible]
دو جهان را [illegible] یاد گرفت

دل حمایه [illegible]
زین آه که [illegible] فولاد گرفت

صبر دامان [illegible]
سد [illegible] سیلاب [illegible] گرفت

خط [illegible] عالمگیر را
هاله ره بر پرتو مهتاب [illegible] گرفت

حلقهٔ دام گرفتاری [illegible]
ماهی [illegible] گرفت

پایهٔ امنیت از هر منصب بالاتر است
دولت [illegible] گرفت

[illegible]
چون [illegible] گرفت

عشق [illegible]
دامن پاکان [illegible] بباید گرفت

وقت خط کام از لب [illegible]
در دامن [illegible] بباید گرفت

تا [illegible] سیلاب [illegible]
خانه [illegible] بباید گرفت

[illegible]
[illegible] بباید گرفت

در حقیقت [illegible]
[illegible] بباید گرفت

[illegible]
[illegible] بباید گرفت

[illegible]
[illegible] بباید گرفت

زمانه را گل روی تو در بهار گرفت
بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت

هوای گلشن فردوس بر غبار نبود
چگونه سبزه نخیزد ازین تراب غبار گرفت

بروی آینه نقش بر جناح سحر
ترا چو خط سیاه آینه غبار گرفت

تو تا برآمدی از خانه رفت شمع
بهر دو دست سر خویش روزگار گرفت

جهان ز باد بهار و خزان که گل چیدن
گمان مبر که آتش ز لاله زار گرفت

همان سرای عشق [illegible] در گوشه
که هر که دید مرا از پی عشق یار گرفت

به پای سرو که خون [illegible]
خدا عجب دست [illegible] نگار گرفت

توان ز بر تو آینه شمع [illegible] گرد
زبسکه عکس ترا [illegible] در کنار گرفت

کنار عالم امکان کنار معشوقست
خوشا کسی که ازین خاک گلستان کنار گرفت

هر که میمیرد ز بهر خویش [illegible]
ز تکلف چون نگین [illegible] زر گرفت

خط گل روی [illegible] گرفت
روی [illegible] گوهر [illegible] گرفت

زود گردد کباب [illegible] خام سوز
که نقاب از روی [illegible] خواهد در گرفت

میشود از یکدگر روشن چراغ حسن و عشق
شمع گل از غنچه منقار بلبل در گرفت

دامن افشان از سر خاکم گذشتی [illegible]
آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت

فرصت یک نفس [illegible] صبا [illegible]
[illegible] اول گل [illegible] بر گرفت

در دل [illegible] چون کاشت [illegible] گرفت
باده شد در دست [illegible] ساغر گرفت

تا [illegible] دل آفتاب [illegible]
مغز من از سوز او چون [illegible] گرفت

ازینجا [illegible] کجا باشد [illegible]
چون [illegible] گرم کردن در گرفت

جلوه گاه یار هم [illegible] وصل [illegible]
استخوان عمر [illegible] دل [illegible] گرفت

شد اجل آماده [illegible] بال [illegible]
[illegible] آتش [illegible] در گرفت

استخوان [illegible] تصویر [illegible] گرفت
جام عشرت [illegible] استخوان [illegible] گرفت

نقش [illegible] دل افتاد [illegible]
[illegible] جان [illegible] آتش [illegible] گرفت

[illegible] گرد شمع [illegible] گرفت
[illegible] استخوان [illegible] گرفت

انفعال بر روی تو داد کام [illegible]
اختلاط شمع با پروانه آخر در گرفت

بر رخ رنگ [illegible] زرد [illegible]
[illegible] باد داد و در گرفت

ناتوانان [illegible] از [illegible]
تشنه شو اندر آب آن چشمه گوهر گرفت

[illegible] در مثال [illegible]
جان [illegible] که دامن اخگر گرفت

عشق از طواف کعبه مرا پا [illegible]
این سیال شد روز [illegible] سنگ گرفت

[illegible] یاد [illegible]
[illegible] غلط [illegible] گرفت

آن [illegible] روی صفا از خط [illegible] گرفت
آخر [illegible] آینه [illegible] گرفت

گشت از سلسله عمر [illegible] کام روا
هر که دامان [illegible] گرفت

نماند [illegible] آتش [illegible]
ز [illegible] گرفت

[illegible] ماند [illegible]
نگین [illegible] کام دل [illegible] گرفت

خط [illegible]
[illegible] اشتعال گرفت

هما که [illegible] استخوان [illegible]
که سایه [illegible] بال گرفت

عجب که آتش [illegible]
[illegible] انفعال گرفت

ای که [illegible]
[illegible] غافل [illegible]

از خدا خواهم [illegible]
در دلم امروز [illegible] گرفت

[illegible]
انقدر [illegible] گل [illegible]

جوش بلبل [illegible] جلوه [illegible]
تا چه برگ گل [illegible] گل گرفت

لب لعل تو رخ خون دل [illegible] جام گرفت
سرو قد تو [illegible] اندام گرفت

الحکم [illegible] نظاره [illegible]
[illegible] کام گرفت

[illegible] خون [illegible]
تا که از لعل لب [illegible] گرفت

خطاکا و لعل لبت آتش اکم گرفت
برگ برگ کار چو لاله ز دل [illegible] آور گرفت
زیبا رستن زیج و با [illegible] اگر گویند
بردار دگر کسی چو ناب نقش یار جا گرفت

دیوار از دست بلیغان عیب خاتم گرفت
سیستان ملک دو عالم را بیابانی خاتم گرفت
جرعه آه از آن سیب ذقن خواهم گرفت
من باب افغان دیگر از زبان خواهم گرفت

عالم ز اشک سیل عنان هم گران گرفت
دشمن ز کینه چو در من حرف نیز زد
من آتشم و من نوا اگر زد و شمشی
در کار من گره شده از سنگ دستگی
از آشنا که گریه کنان هیچ بهی
قانع شوی لعبت اگر ما همچو غافلان
از اسرار که گوشه ابروی لطف
با هرزه گو در این راه ملامت

این آب گرم آتش چشم جهان گرفت
چون شمع سوخت هر که مرا از زبان گرفت
چون شمع سوخت هر که مرا از زبان گرفت
گردید هر که نالان از زبان گرفت
آب از برون نرگس آتش نگار گرفت
از روز کار شغل جهان سوختن گرفت
این صبح رام را بجان سوختن گرفت
صاحب بلیغ جلوه حسن سوختن گرفت

خصم بهار مرده چه غرض کمال است
خواهم که با نسیم صبا هم شوم
با عارض تو چهره شد نکار رسیح

دایم زبان لعل قند ادای سخن گرفت
چون لعل غنچه بخت دلم در وطن گرفت
گریان ز بزم رفت و سر چو سر گرفت

گوشه کرم کرده سودای زلف کسی
صید مطلب کنیست زیج و بیابانیت
آن کس سرور که چو آتش بر گرفت
زور بازو زور کیش غصه جان
فیض خام [illegible] لطف

سیستان عنبر ز بوی مرکب گرفت
رشته جادر دیده گوهر سخن گرفت
شد چه برگل عشق شرر سکر گرفت
بهره ها ز غصه دار بو منیار او گرفت
گوهر آب دیده باب صفای کل گرفت

در وصف خوبان نمایان قند لب شکر زبان
تا سر آینه رخ تو بر زانو گرفت

نبامه هر چه قسم سکیم بر بیابان بهشت
ملایمت زلف بتان را چه سود و دهد
من چون کنم که روی دگر چو رسکند
دست از جهان بشسته مگر از دو عشق
دست دعای جلوه بعدلیب شبستان عم

حباب کار عقل از بن قوم گرفت
انشا بد آینه آب را هموم گرفت
این چشم رو سیه بروی تو خو گرفت
کاین بیت [illegible] که توان صوت
زان خم سیاه ماند که در سبو گرفت

شد خو مشهور از چشم سیاه تو گرفت
سرمه چون خاک کف آتش ز نگاه تو گرفت

سبزه از سرگذان عشق شاد دلم گرفت
نور چشم را ز نور از مردم چشم گرفت
سکه باشد نب دلم لطف از گله ز شراب
هر لب از جلوه کیفیت نوای راز گرفت
هر لب از جلوه کیفیت نوای راز گرفت

نرگس از چشم ترم لعلیم بخواب گرفت
گرداو گردم که با چرخ مردم تر آفت
آخر این آینه از آن چشم در سر گرفت
محضر ما عشق تماشا را از جوهر خاک گرفت
خال او چاشنی دار سپهر گرفت

دلم ز گریه مستانه هم نفس گرفت
نیاید از ته دل حرف شکوه ام بر لب

فغان که آتش آینه جلا گرفت
شرار آتش سوز ندامم ما گرفت

آنکه منزل از نصیحت آب آتش را
چشم خوبی را داده از انجم حضور
شرم اگر بیرون رسد ز سر اندازد
تنگ گیرد آنکه کان را دل جای گرفت

کاشرا و آل برده از رخسار
تا غرور آینه را در سکند
صحبت ما و تو در یک رنگ
آسمان اکا شد و دیگر از سر گرفت

از زلف اگر حسن تو زنجیر نگرفت
این دل سودازده با بخیه دیگر نگرفت
گر باز سپیده باغ ننشیند ز جوش خلق
از دست غمزه نوک نشتر نگرفت

بیشتر از این جای [illegible] دگر از من نگرفت
همچو قمری حکم طوق من بگردن نگرفت
این زمان فرشته‌ای هر کوچه حوران آفتاب
آنکه حلقه روی بیخود چشم شوخ رومی نگرفت
میرود چون چاک در دلها هم آخر سینه‌ها
پاکدامانا که رودار چشم سوزن بر نگرفت
از نهال شمع شبنم صبحگاهی دیده است
چهره گرمی که برون آتش بگلشن نگرفت
این نهال خامم و گر نه بشرار این آتش گل
همچو شبنم طفل اشکم راه دامن نگرفت
گر بسر خانه آینه [illegible] ای حجاب
اول از فرمان [illegible] روزن نگرفت
دیده بکلیم این نشانها کرشش آمد مرا
صاحب آیینه زبس کز دل زلف مسکن گرفت

سیداد کز بخیه فرو برده کو چشم
نگرفت حرف [illegible] که جامه [illegible] نگفت
هر از نگار که عریانیم ز عشق خون
جا بکه حرف [illegible] شکفت
از سنگ سخت سخن [illegible]
چشم و دهان یار بهار آمد و شکفت
شرمنده‌ام ز خط که بر بخت برای
بر روی یار ز نشتر زبان من گفت
طلا که چون لال [illegible] فهم [illegible]
فهمیده حرف [illegible] گفت
ز عیب کعبه خوبی آگاهی سخن زرا
ز حرف تلخ خود [illegible] زبان [illegible]
چون بر آرد مطلب ما را که از ما کم [illegible]
کار ما را کرد [illegible] وقت

رهائی بجگر را مکن [illegible]
تبار هر که [illegible] آهنگت
بکام دل [illegible] عاشق ای [illegible]
کسی غیر از مگر بگرفته در آغوش جهان تنگست
مرا اگر [illegible] از [illegible]
[illegible] رسیده چشم از نگاه [illegible]
چو سیلاب که از [illegible] نگردد
ز کوه [illegible] که آید نالد از دل تنگست

شود هرگاه گرم [illegible] جنگست
شرار شعله [illegible] آتش رنگست
برون [illegible] غنچه [illegible]
ز بس گلشن بخود بالیده آتش خس رنگست
درین گلشن سپیدام [illegible]
که باد ضعف رنگینها گل [illegible] رنگست
مکن از [illegible]
که با [illegible] برنگ رنگست
محال است از [illegible] نقش [illegible]
سپیدایم [illegible] دل تنگست
کدامین آتشین [illegible] گرم آفتاب [illegible]
که سوز [illegible] رنگست
شراب [illegible] باده [illegible]
چه دانم تا که چون [illegible] جنگست
برنگ غنچه [illegible]
که تو تنها شده [illegible]
تو با [illegible]
بگرد صحرا [illegible] جنگست
نگاه [illegible]
اگر دامان [illegible] جنگست
کدامی [illegible] حرف [illegible]
که از [illegible] نشسته [illegible] سنگست
باین کیفیت و حسنی که داری [illegible]
شو جوان جام آیینه [illegible] رنگ
بگوشم [illegible] شیشه دل [illegible]
گر خواهیم دل [illegible] سنگست
رهی آینه دلها [illegible] سنگست
حلاوت [illegible] نقل [illegible] تنها تلخی جنگست
بجان [illegible]
شکستن شیشه دل [illegible] فریاد از دل
نمی‌آید [illegible]
برون [illegible] رنگست
زند [illegible]
گل اندازد [illegible] رنگ باده [illegible]
کدام [illegible] شکفته دل [illegible]
که طاوس شکستن [illegible] رنگست
مدد کار [illegible] نهان [illegible]
فسون تیغ ابرو [illegible] شد دل [illegible]

دنبال جاه باش ادبار [illegible]
دارد [illegible] گردون [illegible] دولت
[illegible] جگر کسی ندارد
[illegible] از [illegible] دولت
رسم کز [illegible] انگشت [illegible]
انگشت نماند [illegible]

[illegible]

یکی دارم الف خوبان بحر تو
از زلف تو شیرازه دیوان قیامت
از راه خط پاک تو ای کعبه مقصود
قد تو کجا و قد رعنای قیامت
از شرم که بسکه کشیدم ز خط
در سایه کوه که نار بلند

غزالان را ز رو خبار دارد
ز خون خلق رنگین حنا ای شمع
برو در گردش چشم تو مستان
بعبرت چشم اگر بر گردش افلاک

یک گذار دغیر تم با غیر تنها
بار قیبان چند مجوبانه بر من بکر

سید از چهار رسان گرده
گر این سنگ محک نیست طمع
سپاه غمزه ات را دو ز نهار
چو سنگ آسیا بر چو سر افشان
ندارد آفتی گر گشت بار آسیا

بسوز دچو چراغ تیر از دل
گردید از ذره کل دیو سیدا

اگر تو هم نخواهی سر بیگناهی
هم سلسله هم سلسله جنبان قیامت
بگذار که تا ماه بیابان قیامت
این جامه بلند است به بالای قیامت
سطر زده دامن صحرای قیامت
آسوده لب خلق کوه ای قیامت

بحرخ آرد زمین را چون فلک گردید
که بسکر دد گفارت از مالک
بگرد شکر کار ساغر بشکند گردن
دهم کیفیت دو رفتح دیدن

گر شود احوال نگاهم بار تنها
باشد آن روز که من باده تنها

با آتش برود آب برای نمک
نباشد اطلاع از کریمان و بخلا
سنگ افتاد در دلها چو ز مد
که گردند اهل عالم کاک ارکردا
چرا داری توقع بار دیدار روز

نشان داغ داد آن را درد
چند آنکه درین باد به کم لطف است

از جنبش ابرو تو شد رخنه دل
پنهان تیغ از آنکه تو نهفت
فرعون که سر زد لمن الملک به
رورا ز بر او بر سر دل
در دیده اگر غیر نشیند خونرا

چند ای نفس عنان ترا
ز خال زیر لب سوختم که
تا مگر زیر آسمان رفته
دارم ز تو بهر سر موها

دل که خانه ام را ز چشم

ز سودای سر زلفی که
نمیدانم که با نازت
بگوی چون چمن چون شعله
سراپا تو بهار از گلشن که

چه بیمار است با چشم سیاهت
بر خوان بجای بوزر گیسو

چون کنم از روی تو با حفظ
هر که راه دیدم چراغ

دل ورزد ترا از سر تو افتاده نگاهت
سید ازان که بر سید

در بحر عدم غوطه زد از چو
چون تا جر سر بال
ای گل مشو آزرده

گرد رفت تو ای چو
که عکس از دم تا به
خون نرم ار ز دو دیده
درد اگر نیست بکر

تهی رخ چو شد خانه

رباض صبح سنبل
کز لب چون رگ لعل
تهم چو آتش دیده
که خون نیک گل سجو شد

که دارد تکیه بر
فریاد ز چشم خوش نگاهت

روبای آینه آورده است
بر علم دارد لطف دایم

کاهلی بیهوده دارد دامن ما را به دست | ورنه دارد کعبه کوی تو راه از شش جهت
شعله آتش برون آید ز چرخ و [illegible] | [illegible] چون شد [illegible] جهت

بیا ای نور چشم پاکبازان یک ساعت | که چون [illegible] خاک [illegible] کرده ام حاجات
ملامت من [illegible] کس [illegible] | که عشق [illegible] [illegible] عادات
در کنار ناله [illegible] یاد [illegible] | تا بدانم بعد از [illegible] [illegible]

ابجو با دام [illegible] | چشم از شوق [illegible] [illegible]
چرا [illegible] نسبت جمال [illegible] | که بعد از این [illegible]
جا [illegible] کارم [illegible] جستجو | این [illegible] برآرد [illegible] کوی [illegible]

باب الثاء

سد راه مرگ [illegible] | بهر ذره [illegible] خاک [illegible] عبث
جفا مکن [illegible] | کمان [illegible] عبث

در ره [illegible] زدیدم عبث | آنچه گفتیم عبث آنچه شنیدیم عبث
ترک ای آرزوی لذت [illegible] | از جهان [illegible] عبث
ره به انجام [illegible] | [illegible] اول [illegible] عبث
حاصل از گفت و شنید [illegible] | آنچه گفتیم عبث آنچه شنیدیم عبث

بر سنگ خاره [illegible] | هر کاملی که [illegible] بحث
کشتیم [illegible] تمام [illegible] | هم [illegible] دلایل و هم [illegible] بحث
ز قهر و ناز و عتاب [illegible] | [illegible] عبث
گهی [illegible] ناز و تغافل | [illegible] عبث

شد [illegible] عبث | صدف [illegible] باشد [illegible] عبث

باب الجیم

از [illegible] کاخ [illegible] | [illegible] آماج
[illegible] غرض [illegible] | [illegible] محتاج
لعل [illegible] | صبح [illegible] علاج
دعوی [illegible] | [illegible] کف بحر [illegible]
آن نظامی [illegible] گوهر [illegible] سخن | [illegible] علاج
[illegible] | [illegible] معراج
[illegible] | [illegible] دراج

از آن [illegible] | [illegible] محتاج
اگر [illegible] | [illegible] محتاج

[illegible] محتاج | [illegible] محتاج
[illegible] | خانه اهل کرم [illegible] محتاج
[illegible] | ره چو باد [illegible] محتاج
[illegible] | [illegible] محتاج
[illegible] | [illegible] محتاج
[illegible] | [illegible] محتاج

[illegible] محتاج | [illegible] محتاج
[illegible] | [illegible] محتاج
[illegible] | [illegible] محتاج

نیست جز حسن و ادا سنگی آشوب و رواج را علاج
بسکه بیداری احیای شب را علاج

هر که از طلب بقعه مرض [illegible]
[illegible] را اگر ترک دو عالم کنم علاج

کرم بریدم از تو [illegible] گردانم کشتم
این خم را [illegible] چه مراهم کنیم علاج

تن به زبان [illegible] درد نهانم [illegible]
چون طبیب دل خسته تو باشد چه علاج

ضبط نگه [illegible] چشم تو داده اند
بیماری که [illegible] هر سر صباح

ما ازین ضعیف [illegible] چون [illegible]
[illegible] با خانه احتیاج

[illegible] کار کش [illegible]
دارد [illegible] احتیاج

در کار [illegible] غفلت ما [illegible]
این [illegible] بیهوده با فسانه احتیاج

هر گز [illegible] ز دنیا بخود داده ایم
ما را نشد [illegible] طفلانه احتیاج

شد [illegible] کعبه [illegible] در [illegible]
از بسکه [illegible] خلق آبروی زخ

چون [illegible] از [illegible] اول [illegible]
گر [illegible] بر فلک [illegible] دیوار کج

از تو [illegible] کم [illegible]
[illegible] جوهر [illegible]

[illegible] سراپا [illegible]
باشد [illegible] نگاری [illegible]

[illegible] که چون [illegible]
[illegible] زد [illegible] خنده [illegible]

زلف [illegible] چهره [illegible]
در مقام [illegible] از [illegible]

سلک افتاده [illegible]
جاده [illegible] در صحرا [illegible]

کارها [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] کج

آدمی هر که [illegible] شنید [illegible]
عکس در آینه [illegible]

[illegible] بی روی [illegible]
[illegible] مباش [illegible] غم [illegible] کج

ترا کاکل [illegible] افتاده کاهی [illegible] کاهی کج
با [illegible] شمع از باد کاهی [illegible] کاهی کج

نمی [illegible] رفتار [illegible] کار را
که با جاده در [illegible] کار [illegible] کج

[illegible] قبل و قال از [illegible] حال شد
نسیم [illegible] کعبه [illegible] کج

جلوه [illegible] نیست [illegible]
[illegible] تا [illegible] بیچ

از حال [illegible] چه [illegible] تو
چرا [illegible] دو سه جا بیچ

[illegible] گفتم آن [illegible] بیچ
از [illegible] چه [illegible] بیچ

دنیا [illegible] بیچ و بیچ
[illegible] چون [illegible] بیچ

ما [illegible] خیال [illegible] دگر بیچ
[illegible] بر کار [illegible] دگر بیچ

از زاهد [illegible] تو بیچ
[illegible] و همان [illegible] دگر بیچ

دل [illegible] عالم
یک عقده [illegible] دگر بیچ

بر روح [illegible]
فرزند [illegible] عشق [illegible] دگر بیچ

[illegible] دل [illegible]
بار [illegible] دگر بیچ

بر لوح [illegible]
کار [illegible] دگر بیچ

چون [illegible] بخت [illegible]
غفلت [illegible] گنبد دوار [illegible] دگر بیچ

[illegible] آینه سراپا
ما [illegible] دگر بیچ

در [illegible] تماشا [illegible]
کافیست [illegible] دگر بیچ

ما [illegible] زلف [illegible] دگر بیچ
در سایه [illegible] دگر بیچ

از [illegible] دل [illegible]
[illegible] دگر بیچ

بر طاق [illegible] زاهد
داریم [illegible] لطف تو [illegible] دگر بیچ

ای صبح ز تاب ... کرده همچو صبح
با خصم ز بو ... زبان ... زود
هرچند که ز دامان تو از خون

چون صبح ندارد دم آتش و دود آن صبح
صاحب سخن ... چرخ ... در میان صبح
هر جا ... تو شد سبز ز آن دشنه ای صبح

آمد ای آینه سیاه گردم همچو صبح
هم چنان عشق تو ... همچو صبح
استخوان دلم ترقی ...

بر تو خورشید شد ... همچو صبح
... کف ... همچو صبح
آفتاب ... ز خاک ... همچو صبح

ای مضطرب ... چو آفتاب صبح
بر ... دل ... گرم عزیز ...
در ... فیض ...
... صبح ... عزیز

شربتی ... همچو خواب صبح
از ... خنده با ... صبح
... جهان ... کشیده صبح
تا ... کشیده صبح

تا ... افتاد چشم ... صبح
از ... دل ... صبح
در ... صفا ...
عمر از ... صبح

شده آب ...
... صبح
... صبح
خورشید را که ... صبح

گر ز ... ایام ... صبح
... صیقل ...
در قدح ... صبح

از چه ... خورشید ... صبح
... کار ... دل ... صبح
... کوه ... صبح

از خون ... کار ... صبح
گر گناه ... دل ... صبح

... ز آن ... صبح
از دود ... صبح

از ... صبح
از خاصه ... صبح
... صبح
مهر ... آفتاب ...
هر روز ... خنده ...
از شرم ... صبح ... شد

از دل ... صبح
در ... صبح
از ... صبح
تا ... صبح
هر روز ... صبح
تا دیده ... صبح

در دم ... طلوع
... طلوع
... طلوع

در ... طلوع
... طلوع
... طلوع

... شاخ
... شاخ

... شاخ
... شاخ

... شاخ
... شاخ

... شاخ
... شاخ

روشن ... کلفت
... صبح
از ... صبح

... صبح
... صبح
... صبح

چو ... صبح

... صبح

طپید بسکه ز شوق دل ایاغ گل سرخ
باده رنگ می ریزد ز ایاغ گل سرخ

نیم رنگ نسیم جامه غنای تو
نشود سر مرا از دود چراغ گل سرخ

چشم بلبل شود از شبنم حیرت گردش
وا اهل از بال فشاند بچراغ گل سرخ

باشد آینه رخسار تو باغ گل سرخ
رفته بالا بالی غنچه دماغ گل سرخ

نوبهار آمد و افروخت چراغ گل سرخ
گشته لبریز ز رنگ ایاغ گل سرخ

بکمالش چو رسد نبرد دل شاه
هر کجا میرسد آن غنچه نیکان گل سرخ

سیاه چاله نه این پشت داغ لاله شهید
اگر حسینی شود دار اشک بین سیاه تیغ

دارم ز دیده دره شوق تو بره
چون ابر نوبهار سفید و سیاه سرخ

ای چشمت از خمار سفید و سیاه سرخ
ای دوستت از لقا سفید و سیاه سرخ

دیدم ترا بغیر و برافروخت چهره ام
گشتم هزار بار سفید و سیاه سرخ

باشد چو بر زبان گنه زانم لب یار تلخ
شیرین شود اگر بدهان گیرم آب تلخ

در نگاهان نمیا شد تر درین
گر شکر شیرین شنیا خوب لبها دام تلخ

تر نگاه میریزد نمک از چشم خون
شود عیش دل من خورده از آرام تلخ

حرف تلخ آن لب نمکین نخاطر بانیت
هست شیرین لب چون تا نکلام تلخ

گر ندارد ماتم ایمان این طرد گان
از چه دارد جامه چون کعبه اسلام تلخ

لعل شیرین را مکن نها را شنیدم تلخ
شکر افتد از حلاوت چون لب بادام تلخ

تلخ دنیا نیست دنیا تر ستان باک کر
تلخی من با دو خواهران را نباز دم کام تلخ

از تبسم زهر چشم یار نبند برد علاج
از شکر شیرین کند چون لب بادام تلخ

تا دل من از تو شد بر دوری گرسی بی الم
نامه شاهان نمی ارد بسر آمیز دیده ها

معطر تو ام چون صبا مانع که آید نظر
پرده بیش عشقها کیا بس استخوان

زهت آید کار دولت را بهم آتش را
در سوار ربای چرا آتش بیشتر استخوان

بعد و گر انسان صف رهش نشکل الت
در قلم چون سو بگرد نقطه شوا استخوان

آفتاب نیمه کاهی چون هنر رو در زوال
دم بسیدم طول امل چون سایه گردید استخوان

بر آن سرم که شویم ز دیده نقش سواد
چه فتنها که مرا ز بن سیاه نزاد

بعیل ما غلط تر دم فتاده واعظ
همین دو مسئله فهمیده از کتاب جهاد

نه در برابر چشمی نه غائب از نظر
نه یاد میکنی از من نمیروی از یاد

ریخت دندان و دل من خواب بی
آه ازین جاده که در زیر عزم و فراخ

شانه عمر تست که از شوق کیش مکرر
مصرع زلف تو آخر زبانها افتاد

ناصح از پند تو غم بدل افسرده شد
آتش این زهر غم که می برد از یاد

هر ما گفت خطا بر علم صنع است
آفرین نظر پاک خطا پوش باد

یاد شد از شعل نسیان نو ام بار است گرفت
سپاه با تو حساب کند و فراموش باد

از یار کی سکین یار
این شیشه نو بهار گت با

فریاد کسی نیست که کیش
بس کی کنیم از تو فریاد

دل من بلبل کلدار بر دوش تو باد
باده نا غر اعشرین غم عشق تو باد

بلند م در شور اگر از شوق خاک گرد کباد
از خجالت شکسته سر در گریبان کرد باد

گرد کلفت گشت از خاطر مرا بخت دولت
مشکید در سینه ام از نالت جولان کرد باد

نسیه در دو دولت حضوری کسی بنک خاک گشت
چتر طاووس چون آید بجولان کرد باد

دنبال دل اگر بکند نگاه کسی مباد
از تو به شکسته زبانی که خجلتیم [illegible]
از درد دلم رقابت [illegible]
خط را گذار بر لب آن سیم تن فتاد
از دیده نسیم بنفشه [illegible]
احسان [illegible] نداد بهم در خط یار

این ترک و این رکیب کسی مباد
این شیشه شکسته برای کسی مباد
دیوار این شکسته بناه کسی مباد
سرسبز طوطی که شکر شکن افتاد
دنیا بنگارید که مرا از نظر افتاد
شوق جنون ما به بهار در گرفت افتاد

خال سیه روی آن ماه جا در کنج دل افتاد
آخر نگاه او به من ناتوان افتاد

هیچ جا بنا نشد هر که نیک [illegible] افتاد
صد شکر کان همه به ره آشنا افتاد

مهر گندم از بهشت آدم چرا بیرون فتاد
برخیز دلا لاله به باغ [illegible]
نقد سودای ترا [illegible] بیاید

دیده ما در بهشت از روی گلگون افتاد
شور شیرین کز عشق مجنون ز دل [illegible] افتاد
جاده جا که بر دامن صحرا افتاد

نور معشوق از این دلم بار افتاد
محیط حسن تو از روی لطف موج زد
دریای سرشکم همه بر کناره خون افتاد
چگونه دل ما در زلف عنبرین [illegible]
سیاه که شب چو [illegible] افتاد
امروز صبا هم بر تو [illegible] افتاد

عکس خورشید ز آئینه بر نوا افتاد
خطت که عنبر [illegible] بر کنار افتاد
این قافله را راه مکرر بر جگر افتاد
[illegible] عالم شکوفه افتاد
شیشه خانه ز رنگ [illegible] سنگ افتاد
آتش به پنبه داغ از این دل افتاد

شهر حسن تو تا در دام عاشق افتاد
دام در رهگذر تو بوالهوسان انداز

[illegible] خورشید ز تو با مرا [illegible] افتاد
حیف از آن [illegible] که [illegible] افتاد

سوی من گرد نظر من هم خرسندم
مرغ دل [illegible] سر کوی تو [illegible]
گذشت سال [illegible] تا ابد [illegible]
دلم از یاد قد [illegible]
از گریبان خجلم [illegible]

گو بیا که در آتش [illegible] عذارم
هر صاحب نظر آن نقطه [illegible]
تیره بختی نکند خوش سخن [illegible]

تا نگاهم [illegible]
بود گر با طفل نو [illegible]

تا ز موج جلوه [illegible]
از فغان [illegible]
بیقراری [illegible] از طفلی [illegible]
تاج [illegible] گل [illegible]
قدم حسن اگر [illegible]

از دولت سپهر [illegible]

مصوری که [illegible] حال [illegible]
[illegible] قدم تو با تمام [illegible]

همچو [illegible] که بر روز [illegible] افتاد
گرد پرواز [illegible] افتاد
هر که راز [illegible] افتاد
سایه نخل [illegible] خاک [illegible] افتاد
[illegible] افتاد

[illegible] نظر هر که نقاش [illegible] داد
خال مشکین [illegible]
[illegible] کند [illegible]

بوسه کرد [illegible]
گر لبم [illegible]

جاده همچون [illegible] داد
قاتل من تیغ را [illegible] داد
ما در ایام [illegible] داد
هر جا [illegible] گل [illegible] داد
خانه را آئینه [illegible]

از [illegible] خاک [illegible]

مصوری که [illegible] داد
از [illegible] داد

[illegible]

هزار شکر که کام ز فال در تو / چو استخاره نمودم سنگ بار زاید
آسمان را خبر از لذت نوش است نیست / ورنه نیشتر از همه کس کام دل آید
سینه‌اش پیکر عقده زنگار جهان / انکه از هر دو جهان بر تو نظر دوخت
آه از آن خاره نوخط که از هر حلقه / عاشقان را لعل شکر بر سر آتش نهاد
قفل لعل در آن نرخ زد لیت / خالت ز عنبر آمد و مهر بر رو نهاد
کندم ز شرار ما از رای [illegible] / خنده را آنقدر که شکم بر لب نهاد
عقل سیه اند قدیم [illegible] / بارها افلاک را زیر و زبر کرد نهاد

از خرابی سنگ شیشه تیغ ظلم آمد بیاد / درد تن و با کم کرده دیدم ظلم آباد
شکست شیشه بر کنار دل صید اکنون / صید ناوک خورده دیدم ظلم آباد
بر قرا دیدم بحر بس شعله زار / فکر دنیا و جهان با ظلم آمد بیاد
سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را / اجتماع دوستان یکدم آمد بیاد
عاشق ز سیم جانان از بات درد هجران / مانند نکهت گل خاکستر گرد [illegible]
رسید تخت [illegible] و آوران زنان ظلم / که بیشتر زنان خنجر دار [illegible]
صبر و آرام هم از عالم خاکی شد رفت / لیکه کردیم ز بیداد تو نهان فریاد

از شب پنهاده ایم لحد بفریاد / وز آتش افسرده بر ربع دل فریاد
غیر حسرا امروز که دارد دل محمل / مگر فتنه کسی را ز عصو و نفر یاد
یک لال چون قلم سر بریدن [illegible] / باشد اگر زبان کسی در دهن [illegible]

مگر بیا بخی دیوار حسم بر خیزد / که آفتاب تو بر بنگاه چنان تابد
دورین زمانه باطل کسی کو خون [illegible] / برای خواص معصوم رسمان باید
کلاه خسروی آزاد کان را اگر [illegible] / سرا از پا تاج شاهی بر نمیدارم

بیا ز آه زیبی آتش دوزخ بر آبی / که عضو دوست جرم سکنا هی پیداست
مگر در ثبت دفتر شک کرده عمل / که روی نامه دیگر سیاهی پیداست
لب آیینه چون سنگ نشان زد ره عارف / طلب کاری که خود را گم کند و راه گم
ز شعر بی گران کالای [illegible] محروم / زبان چون گشت [illegible] سخن یابد
بر رنگ شعله چو آه چشم روشن [illegible] / سر کلافه گم گشته را نمی یابد

غنی فیض از دل شب گوی قیران [illegible] / ز ظلمت آنچه یابد خضر اسکندر نیابد
ز سایل سنگ باید غنچه اشد همت را / نخندد شیشه سر بسته تا ساغر نیابد
کشت [illegible] داراشکها چو کتاب خوش [illegible] / سیف زر گره در دل نفس گوهر نیابد

مرا بهر شره اشک بیطاقت چسبد / چو غنچه که بهر سوخته خط چسبد
[illegible] شهد خموشی کدام شربت / که از حلاوت آن لب سخن نمی‌چسبد
از آن ز باغ بروی سرو قامتش / که گل بر آب او همچو خار می‌چسبد
محفه دست خوش [illegible] / که طفل نو براه افتاده بر دیوار می‌چسبد
قبا ز شرم بر آن سیمتن نمی‌چسبد / که شمع را به بدن پیرهن نمی‌چسبد
بجرم که چرا زلف یار با این [illegible] / بهر دو دست بسانش دهن نمی‌چسبد

دل عیب جستن ز تقدیر الهی بطلبد / نبود قلاب محکم ز خوبان طلبد
تحفه صبر بیت آور که در آن [illegible] عفو / جان معصومان ز سم سکبا هی بطلبد
خاک صحرا ز قناعت جگر تشنه [illegible] / نه ز حرص [illegible] اگر [illegible] بطلبد
بجستجوی تو در دهر هر که زراه / ز خویش گم شده از خود سراغ بطلبد
خیال جلوه سکر و قدح با خم / سمند عمر که بند قبا نمی‌چسبد
بستی کز بی کی ز حرافت بشکند / در کوه [illegible] اگر به [illegible] می‌شکند

دلم ز سایهٔ آن زلف در بلا افتد / گره بکار بر آن سایهٔ هما افتد
ز رشک چاه ذقنش از شکسته سنگ کمی / ز سایه ام ز نهان نقش بوریا افتد
بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم / چو مفلسی که بسودای کیمیا افتد

کسی که بدام سایهٔ بال هما افتد / فروغ می‌شکند در سینه چو هر که وا افتد
دگر چون وحشی رم کرده بر کسی بنشیند / اگر غافل نگاهی با نگاه آشنا افتد
بر افشاند چو کاکل سنبل اندر جیب صبا افتد / نگردد با چو کس فتنه در میان هما افتد
هوای تاج زر گردنکشان از سر بر اندازد / چو گرد شمع روشن بر سر کوی کسی بر پا افتد
نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد / شکسته تن دو آب کجا خضر دلگشا افتد
نه زر گنجد جان سخت در دم تیغ / ز رشک سرمه هیهات آن سلامت از صدا افتد
مبادا بر سر کس سایهٔ بال هما افتد / گران از پیشه آینه دل از جلا افتد
ز عاجزی تا ما دل بگردد رم گر زین را / کجا از ناله گنجم گر زنگ درد آشنا افتد
اگر عکسی از آن آن جمال با صفا افتد / ز غیرت لرزه چون سیماب در آینه ها افتد
بدخواه ز منعم نهی سلوک بد مکن با ما / بلا با ما هر که افتد چون نقش بپا افتد
چنان کز شمع آتش در پر پروانه می‌گیرد / ز سوز استخوانم شعله در بال هما افتد
هوای لعلت دشمن مگر ز دل خواهد / ترا بر آتش بمیرد گرچه در آن فنا افتد
کجا دل را نگاه بخت خوبان آشنا افتد / ز رشک سرمه هیهات آن صلاح از صدا افتد
ز راه تو به ره روشن ضمیران گم نگردد / شگفته آفتاب از اوج عزت گر بپا افتد
چو گشت سر بسر افتاد که آمد ... / که کار خویش خواهد کرد آنکس از کجا افتد
مرو در رزم دشمن که صاحب بخت عالی / که میرد آتش از در چشمه آب بقا افتد
ز جا کی میبرد آشوب گیتی خاک ساران را / کجا در اضطراب از باد برج کهربا افتد
روید در اختلاط خاکساران محبت / یکی با شعله برنگ نقش یا صد نقش پا افتد
چو آتش رسد دل را نگاهش در قفا افتد / بلای صید را صیاد دارد تا کجا افتد

نماید رخنه در دلها سنگی گر چه آید / شود داغ دل آتش چو سنگی از کباب آید
شود بر نور چشمم چون رخ آن ماه بنماید / بسان کاسه آبی که در روی آفتاب افتد
هلال عید و ماه چارده یکجا نمی‌بیند / به تحریک صبا گیسو در دوش گر نقاب افتد
صاف دل اول کس بینا شد / ز شکستن شیشه چون در آب افتد
بدانش بکند رام گر خطی ز باد / ملتم را همچو خوش بند ز بالای بند افتد
شود دشوار کار گر گردی گل بنشیند / که گونه‌ها کشد اقبال که طبعی بلند افتد

بهر بار بچهٔ ظالم بخاک تیره بنشیند / گلستان رخ بر باد ماتش آتش بخار افتد
ندارم هیچ کار با دل آشوب ترم / سر شرکا رخ زرد تو مرسم زنگار افتد
ز دام تنها بی شمار آزادی / خدا نا کرده هر کس در طلسم عشق ... افتد
شناسد قدر جانها خصم بی رحم / خدا نا کرده هر کس را الحود ز نکه کار افتد
بر یک شعله هر کس را فرا چشم / آلودهٔ آتش ور دود ما ان عشق افتد
تبان ... رند اگر با تیغ ... / شوم ممنون که شاید ز آن ملک چشم افتد

خون غنچه چو لک که دو لسانش بماند / نگار دل هر کس که آه سحر افتد
رخ خط لب آن طلای و ... افتد / ز نقش آخر از نقش نخستین خبر افتد
بازار سحر لشکر ز سودای لب تو گرم / شاید ز جهان سلسله نام بر افتد
زهر تا نمیاید برون چشم بیتابش / نگاه از دیدنش روی تو در گرد نور افتد

چون دام دلم آن زلف گره گیر افتد / جان اشک از مژه ام دانه زنجیر افتد
نقش اندیشه نقاش خیال محال / عکس تصویر در آینه تصویر افتد

جناب ... خطاط ...

چنان نظاره خلدم کند زبان سو / که گل بچشم من از خال روی حور افتد

چو از قبیله جذبت تیره شد دل غم / شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

علاج من بجهان از چشم بیمار تو [illegible] / کجا در درد محبت را مسیحا چاره ساز افتد

ز بس بر خویشتن پیچانم از سوز [illegible] / به نبض تیر بسم کشتی در قفس افتد

قفس گردد قفس [illegible] / اگر خصم خدا نا کرده در دام هلاک افتد

فزاید بسکه بیها قدر بر کار هیچ / گره دایم بکار رشته [illegible] افتد

خوش آن ساعت که دامان تماشا [illegible] / کف [illegible] شود زنگین [illegible] افتد

جوانان [illegible] / سیاهی چشم [illegible] افتد

ز حسن [illegible] گل [illegible] چشم [illegible] افتد / ز شرکاخ [illegible] افتد

چه حسن [illegible] چه شرکاخ [illegible] / چه خار [illegible] افتد

اگر دیدار [illegible] آب و رنگ افتد / و گر بر داری از رخ پرده [illegible]

شود خون [illegible] دل [illegible] / خلاصی [illegible] افتد

ز غیرت [illegible] خصم در شرم [illegible] / الهی آتش [illegible] افتد

خورشید ضعیفم [illegible] در راه [illegible] / در سایه خانه‌ای اگر [illegible] افتد

بر نگین [illegible] بسازم که مدام / [illegible] افتد

در فیض [illegible] اگر [illegible] / بدندان [illegible] افتد

تو [illegible] / بسا داغی [illegible] افتد

ناگه چشم [illegible] / بیمار [illegible] اگر [illegible] افتد

چو شد [illegible] / [illegible] افتد

من آن صیدم که هر [illegible] نظر [illegible] افتد / ز زخم دلم کار [illegible] افتد

بزن ای [illegible] / که [illegible] چشم [illegible] افتد

[illegible] / که آتش در سوا [illegible] اعمال [illegible] افتد

[illegible] کریان [illegible] افتد / چو داغ لاله [illegible] افتد

[illegible] که رسم [illegible] افتد / شوم [illegible] افتد

بود زهر هلاهل [illegible] / بصد [illegible] افتد

بچشم کوه [illegible] / [illegible] افتد

دلم چون [illegible] تو خورشید [illegible] / [illegible] افتد

مگر چون [illegible] / که در [illegible] افتد

نظر [illegible] / [illegible] افتد

دلم یکقطره خون [illegible] / که غیر از [illegible] افتد

چه در [illegible] افتاده [illegible] / خدا نا کرده [illegible] افتد

میان ما و تو [illegible] / [illegible] افتد

از بهر تماشای تو [illegible] / باشد که گل از گوشه دستار تو افتد

[illegible] / [illegible] کلاه افتد

ز جذب [illegible] افتد / خدا نا کرده [illegible] افتد

دل که [illegible] شد [illegible] افتد / جام هر گاه که [illegible] افتد

جامه [illegible] / [illegible] گل [illegible] افتد

[illegible] / هر که [illegible] افتد

از سر کوی تو هر کس که جدا افتاده / یارب از کم شده کیها بکجا افتاده
یکشبی پای بخونم نزد و ممنونم ازین / بکف پای تو این رنگ حنا افتاده
دل ارباب ستم ز نوا افتاده / جام لبریز چو گردد ز صدا افتاده
دایم از عشرت دو بالا چه اثر عشق ز روز / دل ما گه کشش از زلف دوتا افتاده
میشود عیب هنر نفس چو افتاد خسیس / کری و کوری و لنگی بگدا افتاده
سرم از شور تهی گشت همانا که بروز / بر سرم سایهٔ اقبال هما افتاده
یارب چرخ و مدد کاری سایه نکهیت / هر که را دست گرفتست ز پا افتاده
جسم زارم شده از کاوش غم گهی / پنبهٔ داغ سرم از کف پا افتاده
آیت ظلم کند خانهٔ مظلوم خراب / سیل خود را ز ره دیده بنا افتاده
در افتد هر که با من دیگر از جا نخیزد / نمیدید ابر افتاد دگیها خوب افتاده

جهان از غفلت ز روشن شدن لای کار افتاده / چو خواب آید بچشم عصا ما از کار افتاده
گر بدی از ستمکاران نمیشد خار را / ز ما همواره سایه بر زمین هموار افتاده
قلم چو بگریه گرفتن گشت دستم / که حرف اهل سخن کشته بر ما افتاده
جدا گردیدن لبها زهم تا دیده ام دایم / که دوری در میان اهل ما زان حرف افتاده
ز پا افتم اگر از پا بر آرم خار را گهی / نهال از رشته چون گوهر ز خاک افتاده

بیا بیا که عجب عالمیت عریانی / که بخاطر بند قبا نیفتاده
ز بس تنگ به پاش شنیدم / که بند بشر حنا نیفتاده
حصار نیست چون افتاد دیگر از ما / بپای ادای کسی کافتاد از رو نیفتاده
خوشم هر چند پا از اصل تا دامان دل / که از نه بجز هر گز ضرر از ما نیفتاده
نشسته به بزم عمر جاری که گوهر / که زندان طمع از هستی بر نیفتاده
از چهره عاشق اثر آتش غربت / بر داغ گنبد زنگ تکلید از نیفتاده

چو آن نسیم که آید درون خانه دل / زبان خود بناید غزل هر گز بسته
ز آتش وه افتاد که بر ما بگذر نکهت / بهر نفس صد بهار که من ز خود بگذرد
نفس بجان بخیزد که در غبار نیفتد / بر دور موج زدن بحر بر کنار نیفتد
بگر خود کسی از اهل ور نگار نیفتد / خدا کند که کسی با نجوش کار نیفتد

هرگز بطراوت بر غم خاک نیفتد / تیر تو خدنگیست که بر خاک نیفتد

بهر گلشن که تماشای بهار جلوه دهد / خرام از سرو و از گل لب و رنگ اعراب کند
چو آید سوی در از نوک قلم خط از شکر ریزد / دو بکیل ای نمیساید که چهره از لب نگنجد
چون غنچه گل شت زری که نگه آرد / تو کیسه کم حوصله در پوست نگنجد
مراد دلی که در روی نغمه در دو نگنجد / در این خطره هر کس نفس از دل نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه شکم / اندک شود لالی و بسیار نگنجد
شکست پای ضعف بس عالم آن گل / چون بیان باشد که شعر نگنجد
باشد نشاط دیگر در عالم تجرد / هر گز کشت عریان رهبر نگنجد
آنقدر ریخته در سینه غمت را هم / گر تشویش در آن نیم نفس نگنجد

از آن زده بمردم از چه خوبش سایه نیم / که دیدن خوبش را اثرش بود عزت نگنجد
همان حکایت اعجاز آنهمان کار فن / که وصف لاغرش در سخن نگنجد
ز بخت شکوه ندارم که چون زبان قلم / سایه بر فر آنشوخ سو نمیگنجد
ز خال زلف که یارب نسیم مباد / که در مشام من امروز بو نمیگنجد
ز آب خنجر قاتل جهان غم سر آب / که آب دیدگیم در کلبه نمیگنجد

چو کرم پیله طول رشته عمر ار کوته
حریص مال چندانکه بر خود می‌تند [illegible]

نقاب افکنده بر خویش شرح حال [illegible]
که بیرسم زبان نامه هم بر یکدگر پیچد

نکو فاضد بجانان نام ما را گر بخواند
میان ایشان یکدگر کتابت بید در یکدگر پیچد

نگاه از گردش این چشم پر مژگان [illegible]
که پیدا [illegible] مستی [illegible] زبان

چو گرد صبا جوهر کسی کمان [illegible]
شود چون آب [illegible]

برای امتحان آید تقلم تحت میترسم
که البرزم به پیدا از خود وارستی بخشد

به بال حال کسی بیچد پرواز عنقا تنها
که سیل [illegible] ازان بخشد

سواد سر [illegible] افشان
چه خواهد کرد کز خاک آب [illegible]

نگاهم بر این چشم از جور مژگان [illegible]
چو آن [illegible] که از پیدا جانش بخشد

ز زهر یار [illegible]
خوشا حال کسی [illegible] اهل [illegible]

هشیار زین بحر بدل عقده گرداب [illegible]
در دار گریه [illegible] دل [illegible] می‌پیچد

تمنای نگاه سیر دارم [illegible]
که بهر خاطر [illegible] می‌پیچد

[illegible] زلف [illegible]
بلی بر روی آتش [illegible] می‌پیچد

نسیم دم ز روی [illegible] یار می‌پیچد
بسان گری گویا شعله بر خار می‌پیچد

نسیدانم چه بیرون ز کلک [illegible]
که هر سطری [illegible] از درد [illegible]

مجوز صاحب فصل از عمامه [illegible]
که در شنید [illegible] می‌پیچد

[illegible] دل [illegible] آه [illegible] چشم که در [illegible]
دانم از [illegible] حلقه در می‌پیچد

هم جواب [illegible] بال [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible] فصاحت [illegible]
در آغوش گرداب [illegible] می‌پیچد

مگر [illegible] خط دارد
که زلف یار چو ماریه می‌پیچد

تنم از رم که [illegible] می‌پیچد
بحسن سخن که هر حرف [illegible] می‌پیچد

مگر سودای [illegible] می‌پیچد
که چون [illegible] تنها [illegible] می‌پیچد

ز زلف یار سرکش قصه [illegible]
[illegible] می‌پیچد

بجز آشفته حالی [illegible]
دل [illegible] عشق [illegible]

زبان آتش [illegible] مجلس [illegible]
که موج [illegible] می‌پیچد

بخط گرد از لب لعلش [illegible]
که خط خوبان [illegible] می‌پیچد

خط خوبان چو پیدا گردد
جوهر آینه پیدا گردد

ز هر [illegible] پیدا گردد
چشم را هر که فرو [illegible] گردد

وضع عالم اگر اینست [illegible]
جان ز حسرت [illegible] چشم که [illegible] گردد

آب گوهر [illegible] غم [illegible] دریا دارد
هر که قانع شود آسوده [illegible] گردد

یوسفی [illegible] گردد
عاقبت گم شده [illegible] پیدا گردد

از [illegible] سبزه خط [illegible]
[illegible] پیدا گردد

[illegible] بر وزن [illegible]
دل چو [illegible] گردد

فتنه [illegible] گردد
قطره چون [illegible] گوهر والا گردد

قطره [illegible] همچو حباب
یک [illegible] که در [illegible] گردد

[illegible]
بدعا دست برآریم که [illegible] گردد

بهار از روی گل [illegible] گردد
تو چون در جلوه آیی شاخ گل [illegible] گردد

[illegible] مطلب جون گذشت [illegible]
فلک [illegible] گردد چو دل [illegible] گردد

بهار [illegible] گردد
من [illegible] که از [illegible] گردد

ز خورشید [illegible] لعل [illegible]
ز [illegible] غافل که [illegible] گردد

خوشا چشمی که با آن طاق ابرو [illegible]
[illegible] که [illegible] گردد

در ایام خط از عاشق عنان داری نمی‌آید
دو بالا می‌شود طول امل چون قد او تا گردد
پشیمانند از جان باختن جانان دادن
هنر ور در ره غم گر ز دیار خود جدا گردد
دلم از حرف ناشناسی همی لب اسکندر [illegible]
جوا جزای ورق افتاده چون [illegible]
یکی گر نقاب از چهره گلگون براندازد
زبون نهان طالع فارغ از سیم زر گشتن
درین دشت از کسادی خاک بر سر کنند گردم
خدا بینا و حج سیم و زر آمد [illegible]
رسر گردیدم داغ جنون سنگ آسیا گردد
سفر کن از وطن کاین [illegible]
رود بر باد بنیاد دل از زر گوهر [illegible]
نه کاس [illegible] دهقان نه زر در [illegible] دوا گردد
نبود به تا بجا جهلان نمک [illegible]
غبار آلود ظلمت همچو سیل سرمه باید
ز سر گرشته دارد خوش [illegible]
دل روشن [illegible] عشق آسیا گردد
طمع خواری [illegible] بار [illegible]
دل عاشق بقا از هر چه باید فنا گردد
فضای کوی او افزون [illegible]
چه غم دارد [illegible] بخت کو با جان آشنا گردد
اگر نگار [illegible] شد [illegible]

گداتی ش نگین [illegible] پرده [illegible] گردد
که ما را از تهیدستی [illegible] گردد
یکی صد [illegible] گردد
به هر جا سنگ لعل را [illegible] گردد
اگر چون قفل ابجد [illegible] جدا گردد
ز هم بطلان [illegible] جدا گردد
کحل از شرم [illegible] گردد
[illegible] گردد
بچشم [illegible] تو [illegible] گردد
[illegible] بسیار گردد
ازین [illegible] گردد
که از لعل [illegible] گردد
ازین [illegible] گردد
ازین بیهوده گردیدن فلک [illegible] گردد
که [illegible] گردد
[illegible] گردد
اگر بالین [illegible] گردد
اگر خواهد که [illegible]
[illegible] گردد
ز آن [illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] گردد
تواند هر که [illegible] گردد

خدنگ غمزه خوبان [illegible] گردد
زند [illegible] هم
کمان دارم که در زیر فلک [illegible] گردد
ز سر [illegible]
بدریا گر [illegible]
سکس [illegible] گردد
[illegible]
فلک [illegible] گردد
ندارند از [illegible]
سکس [illegible] گردد
[illegible]

ز دور [illegible] گردد
[illegible]
[illegible]
رقیب [illegible]
اگر چراغ [illegible]
[illegible] هزار [illegible]

[illegible] گردد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز [illegible] جدا گردد
سخن [illegible] جدا گردد
درین گلشن اگر یک غنچه [illegible] وا گردد
[illegible] گردد
چراغ دیده‌های [illegible] گردد
نماند عقده در کار [illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] گردد
که گردد [illegible] گردد
[illegible] گردد

ز خاکساری [illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] گردد
که چون [illegible] خانه خدا گردد

که از وضع [illegible] خود گردد
[illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] خود گردد

[illegible]

در ایام تهیدستی فضای جیب اگر گردد
شود حال از [illegible] نکوتر چون تهی گردد
برآ از پرده با تغییر در لیل و نهار امشب
نسیم خانه را از فتادن نهان دیوار است
زبان باده کس شیر چون شعله در گردد
هنادم سر همه جسمی کشتم در دل اگر آتش
جهان گم دیده لبریز برار [illegible] گل جنس
بحلوتخانهٔ کاکل علاج حسن جلوه گر گردد
شها نگاه عنوان [illegible] شود عشق [illegible]
ز لبش بهره [illegible] از خواندن الف ز تکلم
در آن گلشن که سرو قامت او جلوه گر گردد
ز تیغ زبانش شد [illegible] اگر دین
کسی انجب چون برگ کار [illegible]
ز لبش سنیده چشمم از دم شراز [illegible]
بحلوتخانه دل جو جینش جلوه گر گردد
حدیث گر زبان [illegible] رود [illegible]
دم تیغ است [illegible] کار [illegible]
نه تنها نفس آینه [illegible]
بتاب ماه که گفتم ز زمم چرخ بدگهر گردد
نهد که [illegible] کرد و [illegible]
بتاراز بادهٔ آن لعل [illegible] گردد
زنار [illegible] القدر [illegible]
نظر [illegible] جهان [illegible]

مدار زنالهٔ جانسوز چون [illegible] گردد
گره در قطره هر که [illegible] گردد
ز روز [illegible] که دود [illegible] گردد
نفس [illegible] کاکل [illegible] گردد
ز ساغر موج می [illegible] گردد
نگاه از دیده تا [illegible] گردد
که چون [illegible] نظاره گردد
چو فانوس خیال آن [illegible] گردد
بسا راز [illegible] گردد
جرس [illegible] گردد
ز شوق [illegible] گردد
شود هر چند ظالم [illegible] گردد
کمان [illegible] گردد
رسد [illegible] گردد
دل از [illegible] سنگ گردد
اگر بر بحر [illegible] چشم گوهر گردد
بجانان [illegible] گردد
که بعد از [illegible] گردد
[illegible] که چون [illegible] گردد
عجب [illegible] گردد
که تیغ از آبداری [illegible] گردد
که یک [illegible] گردد
به گلشن [illegible] جلوه گر گردد

دهان لاف و اگر دون [illegible]
مبادا دل [illegible] گردد
نما [illegible] نقش [illegible]
[illegible] جون [illegible]
[illegible] در محراب [illegible]
تن آرا [illegible] گردد
دلم چون لاله [illegible]
بود [illegible] غربت [illegible]
به هر جا [illegible] نظاره [illegible]
[illegible] آگاه [illegible] غفلت [illegible]
تواضع [illegible] گردد
نه [illegible] چرخ [illegible]
دل خود [illegible] گر [illegible]
رسد [illegible] گردد
به محفل [illegible] شمع [illegible] جلوه گر گردد
[illegible] چشم [illegible] گردد
فلک [illegible] کام [illegible]
مرا [illegible] گردد
[illegible] گردد
ز دور آسمان [illegible]
دگرگون [illegible] گردد
مراد [illegible]
به هر [illegible] گردد

که [illegible] چون [illegible] گردد
که تیغ از آبداری [illegible] گردد
بچشم [illegible] گردد
دم شمشیر [illegible] گردد
که [illegible] گردد
چو آه از [illegible] چشم آید [illegible] گردد
که دود آه چون گردد [illegible] گردد
اگر دریا [illegible] گردد
سراپای [illegible] گردد
که حرف [illegible] گردد
که ماه [illegible] تیغ [illegible] گردد
گرفت [illegible] گردد
مدار [illegible] با خون جگر گردد
[illegible] قطره [illegible] گردد
چو فانوس خیال آن [illegible] گردد
دم تیغ [illegible] گردد
[illegible] عالم [illegible] گردد
که قدر [illegible] گردد
از آن [illegible] گردد
جهان [illegible] گردد
همان [illegible] گردد
[illegible] گردد
[illegible] عشق [illegible] گردد

از این چه چرخ امیدی که [illegible]
مگر دوران دیگر آید و وضع دیگر گردد

زمکین [illegible] ضمیر آن [illegible] گردد
گسسته قطره چون [illegible] گوهر گردد

زمی فروغ لب [illegible] گردد
ز آب آتش یاقوت شعله ور گردد

اگر [illegible] در حریم دیده ترا
هر سنگ بهر چه دیگر بچشم تر گردد

نگاه هم از سر مژگان [illegible]
چنین [illegible] جوهر و بال [illegible] تر گردد

زشرم چشم تو بادام خشک تر گردد
[illegible] سیده [illegible] لب [illegible] بر گردد

دل رمیده نگیرد قرار در جایی
چو نور دیده بهر جا رسیده بر گردد

بهر چه دولت افزود مهربان باشد
بلند اختر چو شود مهر گرم تر گردد

ز بس که [illegible] در آتش فراق [illegible]
[illegible] رسیده که با ناله هم سفر گردد

باز [illegible] گشت و آفتاب هم [illegible]
[illegible] روز [illegible] کاشتر بر گردد

آب [illegible] لب خشک [illegible] تر گردد
گره دل شود آن قطره که گوهر گردد

خار [illegible]
جای رحمت [illegible] که تو [illegible] گردد

حسن [illegible] عالم دیگر گردد
[illegible] ورق لاله و گل بر گردد

بر دل [illegible] اگر [illegible] لطف
چون صدف آینه دست تو گوهر گردد

هر که یکبار [illegible] شد از فکر [illegible] گردد
رشته شیرازه جمعیت گوهر گردد

سر [illegible] خط [illegible]
[illegible] که [illegible] دو دم بر گردد

[illegible]
شانه [illegible] چند در آن زلف [illegible] گردد

[illegible] دام گرفتار [illegible] شود
جای رحمت [illegible] که تو [illegible] گردد

در وطن [illegible]
قطره در ابر [illegible] که گوهر گردد

انقلاب [illegible] آباد جهان [illegible]
شاید [illegible] طالع برگشته [illegible] بر گردد

[illegible] از [illegible]
[illegible] تو که راه [illegible] بر گردد

هر که از سنگدلان فیض [illegible]
ز آب یاقوت محال [illegible] گردد

تو به پروا [illegible] صبر [illegible]
[illegible] که هر یک [illegible] بر گردد

ز چهره تو نگه داغدار بر گردد
نسیم سوخته زبان لاله زار بر گردد

[illegible]
خوشا کسی که ازین روزگار بر گردد

برنگ طفل گلچین که از گلزار [illegible]
نگاه هم [illegible] گل [illegible] بر گردد

جفا [illegible] غمزه عشوه [illegible]
[illegible] گردد

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] گردد

مرا بیمار دار [illegible]
مسیحا از سر بالین بیمار بر گردد

نگه چون [illegible]
چو از نظاره آن [illegible] گردد

[illegible] تو نگه بر دارم
[illegible] اگر بر گردد

[illegible] اقبال چرا
[illegible] که دگر بر گردد

بر آرم چون [illegible]
که از [illegible] سیلاب [illegible] گردد

ندارم این کمان [illegible] دیگر بر گردد
مگر [illegible] شمشیر بر گردد

ازین [illegible] طالع [illegible]
که آهم [illegible] گردد

آه [illegible]
که از بالا [illegible] گردد

مکن [illegible] آفت [illegible]
ز راه رفته [illegible] گردد

[illegible]
[illegible] گردد

[illegible]
دلم [illegible] بر گردد

بسر هر چند بسوزم داغ صاحب شور برگردد
می هم بوا کنی از جوش گل زور برگردد

بکاوش قرب گر دم انقدر کز چشم دنبالم
ندانستم که این راه از دو عالم دورتر گردد

سراپای بیابان آبله از زر در دل زارم
اگر چون نی کشتی یکلحظه تا بن همنفس گردد

که کامی زخط خشک بود آتش گل گردد
نور خورشید که سکه ته طال گردد

مدار از گردش این چرخ کج بر دوم جمشیر اسلامی
مدار این آسیای کهنه را بر خون دل گردد

خال از دمیدن خط بی انتظام گردد
چون مو بر بر آورد عمر بس تمام گردد

در کشور قناعت صبح امید
صبح حریص مال یک از فکر شام گردد

دارد کمال را جبر عیب المکمال خیج
خود بوته گداز است چون مرد تمام گردد

توسن گرگ کی دولت ساده از رقم گردد
که دل چو پاک شد از نقش جام جم گردد

ز صد جوش بر دون هر کبار یکدارد
کبوتر لب که پیوسته درحرم گردد

نیست بی سود درین شیشه ز باغ هر کس
بسیفر اید بطرب آنچه ز بی کم گردد

ادب راهی که بسازد هست از اهل بیان گردد
اگر انگشت را چشم بگذاری زبان گردد

به بیکانگی که بنشیند برای سر سنگ دارد
نشنید با بدان هر کس سنگ کلمان گردد

ز هر کوی نبایی کس را زوبال تن دهان گردد
نحن گر بزبان نقطه افزاید زبان گردد

تو بو بجو دل تو می بعز و زیر گردد
خانه آینه ویران گردد

در براوت لباس هم کس
هر که خود آینه عریان گردد

چشم شوخ تو که برهم زن مژگان گردد
دو جهان فتنه بهم دست دگر بیان گردد

هر کش تیغ برخساره که گلرنگ که خط
کافر نبندی که از تیغ مسلمان گردد

چون نگاهی بسیب زنخدان گردد
آب حسرت بیلب کو هر نرخدان گردد

عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید
شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد
سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد

می شود فاخته کار از خط آراید سرو
در ریاضی که نهال تو خرامان گردد

نفس گرم شعله خیال تو نهان گردد
سنگ از نوایه محال آنکه نهان گردد

میدرد پرده چو هر تار ز پرده او
هر که با کم زحبوی دست و گریبان گردد

رزدی بوده عجب زرد زری چوشن عاقبت
گر اگر یار شناسند دو خندان گردد

آه مظلوم اثری در دل ظالم نکند
در سیه خانه کجا دود نمایان گردد

بر دوا ما بهتر زیده آفرین گردد
میوه رنگین جمع شد از شاخ نمایان گردد

پاک طینت نشود عاقبت کار بشر
پنبه چون کهنه شود کاغذ قرآن گردد

کاکلت خنده بکردم تا پایان گردد
بر حجه کید ز شکر که پریشان گردد

شادم از ضعف که در کوی تو چون گل جام
انقدر زیت غبارم که بر ایشان گردد

بذات دوست کسی بی شهر د قائم
بقایشی همه در وادی کمال گردد

ماند بیاد در طلبش خضر ره بین گردد
این چراغ از نفس سوخته روشن گردد

کند بشوق عاشق را چو سوز عشق کامل
که چون پروانه در گرد چراغ انجمن گردد

حلاوت لبش از خط لب افزون
ندیده بود کسی مهر انگبین گردد

بر آسمانی شب جهان چو گشت
ضعف قلب اگر ناله آخرین گردد

نقابم که ز رویت بابکار گرفت
به راه دیده ام عینک صفاهانی گردد

کجا آرام گردد در دل سنگم ز خط
که نقش پاشد از شوخی و بیابان گردد

گر حیاتی خون دل از آن طره مشکین گردد
شانه را دست در آن زلف پرشکن گردد

لطف خجه بر این شوخ رسید بر سرم
گر گرانبار ز دل آن زلف تو پرچین گردد

مانع شوخی آن چشم نشد پرده حیا
برق را بر محالست که تمکین گردد

عالمی گر دل ایشان بر افروخته اند   تا بخون که دم تیغ تو رنگین گردد
اگر از باده شود چهره خوبان رنگین   باده از چهره گلرنگ تو رنگین گردد
از جوان حرص فرو رفت که پیران را غم   خار چون خشک شود دشمن گلزار گردد
حرص از قامت خم گشته دوبالا گردد   خار چون خشک شود دشمن گلزار گردد
حرص دنیا شود افزون ز کهن سالیها   خار هر چند شود خشک گلوگیر گردد

سواد دیده را مردم تو لولو …   که این برابر یکبار دگر مردم … گردد
ملایمست خصم شد چو گردد   شراب شیشه شکن عاجز از کدو گردد
صدف عشق ز هی بار سنگین …   گهر چگونه برابر با … گردد
منحرف از رکه آن قبله … گردد   این … سنگ و … گردد
پای سخن … نظر باز …   آه از آن روز که از چشم سخنگو گردد
سر مویی بدل خلق گر آیینه …   که ترا روی نگارات … گردد
چنان که سایه شود محو در … شمع   ز چار … چو آیینه رو برو گردد

از پی بیماری چرخ …   تا منفعل ز طاعت … از گناه گردد
…   تا راحل … بر گرد راه گردد

کجا کار دل … چاره گردد   چو بسمل از گشودن … گره … گردد
چو خندان … از طرف گلشن   گلستان یکدهن خمیازه گردد

سینه تیر غرور از کهکشان … گردد   … خوابیده از آواز پا بیدار گردد
طرف کج … در شاه …   … که در نزدیکی منزل … گردد

هرگز بجز از چشم تو … ندیدم   میخانه که ماه رمضان سیر نگردد

از چرخ … روا نگردد   تا آب رو نریزی … نگردد
آیینه سکندری از …   … دیگر …

هر از یکی کنج …   … استغنا نگردد
ز پاکان …   کف از آب گهر پیدا نگردد

شبی ز رفت که با غیر … نگردد   کسی چگونه از این ماجرا کباب نگردد
ز موج …   که هیچ آن قد موزون … نگردد

آزاده بهر … نگردد   حاجت … که … نگردد
رخساره گلرنگ تو …   چون چشم … تو بیمار نگردد
دل با طلب از کوی تو … نگردد   اینجا … رنگ از رخ … نگردد
مقصود دل …   پروانه … نگردد
دل بخت چو کرد … نصیحت نپذیرد   سنگ از قدم راه روان … نگردد

گر سر برآورد از خجلت گناه …   … رحمت اگر پرده گناه نگردد
… پر بار …   تا دل … آب … تشنه نگردد
… پاک شد …   تا از عرق شرم بدن تر نگردد
رونق … خانه او …   … اگر بر در … خانه نگردد

بکرم خانه ارباب سخن … نگردد   این در از پاشنه … نگردد

سخن را ساده شود سنگ نشان رو / ترنم را چنان کف پا میگردد
چشم کوته نظران حلقه بیرون درست / ورنه آن سرو روان در همه جا میگردد
در تمنای نوای قافله سالار بهار / گل جدا از نکهت جدا بوی جدا میگردد
بدر باغ ضرت شوان شهره آفاق شدن / هر چو لاغر شود انگشت نما میگردد
دل محتاج ز دلدار شود روگردان / هر طرف قبله طلبد قبله نما میگردد
کس ندیدم بهموار زحمت زیر فلک / گوئیا این سنگ [illegible] بر سر ما میگردد

بدیده آب اگر ز آفتاب میگردد / دل از نظاره روی تو آب میگردد
ز خط نشد دل خط تو مهربان برخ / بچشم آینه زیر و زاب میگردد
رخش نما ده گلرنگ چو نگه افروزد / بچشم حلقه از لف آفتاب میگردد
تراود غنچه دهان کرد فارغ بال / نه آسیا که بجنبش سحاب میگردد
عرق نکرد ز روی شرب مه حجاب نیست / ستاره محو ز رخ آفتاب میگردد
حجاب عاشق و معشوق پرده نیست / کتان جمع ریخت ز مهتاب میگردد
همانکه در ظلمش رفته رخ برون / درون خلوت دل بی نقاب میگردد
ز چهره تو نظرها پر آب میگردد / ز آتش تو جگرها کباب میگردد
برو در کار خط انداز کاه محو را / که این دعا دل شب مستجاب میگردد
اگر بلب [illegible] شیشه [illegible] برداری / ز یک پیاله دو عالم خراب میگردد
حجاب عشق گرفته است چشم ما چهاب / وگرنه دلربا بحجاب میگردد
مکن بساغر خون [illegible] / که طفل از نفس چون حباب میگردد
[illegible] اختلاط او کرم است / خمار چشم [illegible] خواب میگردد

تبسم ما عیان [illegible] غنچه [illegible] میگردد / ز شبنم در دهان گل [illegible] میگردد
بچشم از شوق [illegible] / نگاه از [illegible] در دیده ام [illegible] میگردد

چنان لبریز از یاد نگار [illegible] / که گرداب هم [illegible] دیده را میگردد
کجا از عقل ره بیار آید قطع [illegible] / ره عشق انجا زهره شیر آب میگردد
ندارد [illegible] آرایش [illegible] / که گوهر [illegible] میگردد
خجالت [illegible] پرده [illegible] / گر شمع از پرتو آتش [illegible] میگردد
[illegible] / ندانم [illegible] میگردد
مکرر جان [illegible] / که چون [illegible] میگردد
غمی در کارگاه دهر [illegible] / ز محمل [illegible] میگردد
نه اشک این که [illegible] / نگاهم از نظاره [illegible] میگردد
چو حرف فتنه انگیزی [illegible] / چو [illegible] میگردد
سرم از فکر کار [illegible] میگردد / که چون [illegible] میگردد
فساد [illegible] / [illegible] میگردد
خیال خال او [illegible] میگردد / تبسم [illegible] میگردد

نوای خارج منصور [illegible] / صدا از [illegible] بلند میگردد
[illegible] / که خال او ز خط [illegible] میگردد
[illegible] / که خواهم که [illegible] میگردد
[illegible] / [illegible] میگردد
[illegible] / [illegible] میگردد
رسد ما از جگر [illegible] / چو خوبا کباب [illegible] میگردد
مشو از خاک [illegible] / شود [illegible] میگردد
درین محنت سرا [illegible] میگردد / که [illegible] دو عالم [illegible] میگردد
تو گر [illegible] / [illegible] میگردد
[illegible] / [illegible] میگردد

روان زین عالم اسباب گرد آلود میگردد
بلی از خاک دایم آب گرد آلود میگردد

چنان خاکی که تنها داغ در دام [illegible]
اگر عکسم فتد در آب گرد آلود میگردد

عدد با هر خجسته ساعت از در گرد [illegible]
مدار کاینات از نقطه توحید میگردد

ز یاران کجنشین آخر [illegible] نیز دیدار میگردد
عنان خاطر آخر در میان [illegible] میگردد

بسوز [illegible] مده [illegible] خط دل گر [illegible]
اگر [illegible] از هوای محفل [illegible] میگردد

جو [illegible] افتاده بر بام [illegible] دل
که دشمن [illegible] کس خود دشمن [illegible] میگردد

[illegible] دو دستان از [illegible] اوفتد
درآید چون در [illegible] خوار میگردد

بچشم کم مبین گردی [illegible] کدورت [illegible]
براه [illegible] در دستان [illegible] میگردد

ز شهرت [illegible] ممکن کن [illegible] نظر [illegible]
که روشن [illegible] ار کسی [illegible] میگردد

ندارد [illegible] شب دود [illegible]
عروج [illegible] ساز [illegible] میگردد

ندارد بار [illegible] اعتدال [illegible]
ره خوابیده [illegible] ناوار [illegible] میگردد

زبان از [illegible] بر [illegible] افتاد
چو شد [illegible] آب آیینه [illegible] میگردد

حذر کن [illegible] از [illegible] دشمن [illegible]
که چون [illegible] گردد [illegible] میگردد

در [illegible] غدر [illegible] پیر دل
اگر [illegible] دشوار میگردد

کجا با [illegible] غفلت [illegible] میگردد
ره خوابیده [illegible] میگردد

[illegible] باطل [illegible]
فسون [illegible] دشمن [illegible] میگردد

[illegible] دو [illegible]
که [illegible] میگردد

ز طوق [illegible] غفلت [illegible]
بپا [illegible] میگردد

[illegible] از [illegible]
اگر آید [illegible] میگردد

به [illegible] از [illegible] خود [illegible]
خجالت [illegible] میگردد

چرا خط از لب [illegible] دیگر دد [illegible]
چو باده [illegible] نهان [illegible] میگردد

مده [illegible] سخن [illegible]
که چون [illegible] میگردد

فغان که آدمی [illegible] یار [illegible]
بر [illegible] شمع [illegible] میگردد

دولت [illegible] خط [illegible] میگردد
این [illegible] میگردد

بر [illegible] دارد
هر [illegible] میگردد

با بزرگان [illegible]
[illegible] میگردد

[illegible] دارا [illegible]
چرا [illegible] تیغ [illegible] میگردد

کار [illegible] آدم [illegible] میگردد
[illegible] قطره [illegible] میگردد

[illegible] بزرگان [illegible]
[illegible] میگردد

[illegible] شدم [illegible]
گر [illegible] میگردد

[illegible] میگردد
[illegible] میگردد

[illegible] آمیزد
[illegible] آمده [illegible] میگردد

کار [illegible]
[illegible] میگردد

[illegible] حال [illegible]
تیغ [illegible] میگردد

[illegible] محال [illegible]
[illegible] میگردد

تکیه بر [illegible] شود [illegible]
[illegible] میگردد

ز خط [illegible] میگردد
[illegible] میگردد

[illegible] آتش [illegible]
[illegible]

[illegible] ادا [illegible]
[illegible] کاسه [illegible] میگردد

[illegible]
[illegible] کاسه [illegible] میگردد

[illegible]
[illegible] میگردد

تعلق [illegible]
که چون [illegible] میگردد

زاہد و برہمن جس این ہمہ بر سر میگردد | کہ چون مطالع طبع افلاطون زدہ بلند میگردد
نہ زدم رگ گہ تا ماہ از انجم نظارہ | پر و بال عقاب از نصیب تیر میگردد
ندارد کیمیا چون محبت عالم سحابان | کہ چون از مہر در زیتان بہ از زر میگردد
تمامی اہل عالم را بہ صحرا دادہ عقلمند | ہمین دیوانہ در خانہ زنجیر میگردد
شرار قطرہ صبا این کند در زخم ... | عیار خاک را عاقبت اکسیر میگردد
ہمہ آرام فلک از آنکہ خود دارد ... | گلی کہ خاک بر من بود ... میگردد
دلش این کہ ... | من فولاد ہم ... میگردد

چگونہ سوی خدا از شرم باز میگردد | کہ عشق کہ مہر گردانی زار میگردد
ورق کہ دانہ ام زانجا ... | کہ انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد
فنا کے کردہ اکنون رضا خط | کجا سید احترام او و از خوان ناز میگردد
کہ از ہمنشینان زار دل | نفس چون ہمدم ... آواز میگردد
بجا نشی کہ گشت ازین کہ در غم ... | الہی مرد دل غم ... میگردد

زآب دیدہ سرسبز مجنون سر میگردد | بجای غنچہ دلہای ... سبز میگردد
ازین محبت ... | ندانم خلق ... میگردد
زبان را ... زبان دارد | چو گندم ... میگردد
بروی ... | آہن ... میگردد
حسن ... | شاخ گل ... میگردد
در فراق ... | کہ چون ... میگردد
از صحبت ... | چون ہموارہ ... میگردد
نالہ کنم ... | ... نفس میگردد

اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد | گرہ چون از زبان غنچہ وا شد ... میگردد
کند ہموار ... | طلوع از ... میگردد
سواد ... | رسد ہر ... میگردد
خط ... | زبس کہ غافل ... میگردد

زخط ... | بداندیشم کہ ... میگردد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | سخن ... میگردد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ... میگردد

زد تیشه بر پا برگ و ساز ... میکرد
ز کثرت ... خاطر ... صفا ...
نمکستی ها چو مهر ... دارم آن مطلع
لب ساقی ز لب ... نگذارد

توان از سینه صاف شد ... آغوش ...
ترا ساز ده ... رام ... میکرد
... نقش ... میکرد
جفا و جور ... در دل ... کام
سرا پا ... چشم ... میکرد
فلک ... بکام زندگی ... میکرد
ز شوخی چشم او ... نقاب ...
شکر ... زود ل شهره ایام ... میکرد
توان ... که چون ... آورده
... بجال ... روان
ز ... بر ... دارد دور
کمال ... خاک ...
... خاک ... قطا
... چشم ... در گناه آید

آدمی ... حرص ... میکرد
بر ... میکرد
غفلت ... از ... سفید

بره ... میکرد
زجوشش عکس آینه ... میکرد
که هر کس ... خوشحال میکرد
... حلال میکرد

سکه چون ... میکرد
بکام هر که میگردد فلک ناکام ... میکرد
هر ... که دارد ... میکرد
تبسم ... میکرد
نهی ... گل ... میکرد
عشق ... میکرد
بروز باده ... مدام ... جام
... میکرد
ز ... خاک ... چشم ... میکرد
ز خط ... میکرد
... رو ... میکرد
... میکرد
... آینه ... میکرد
که ... عظم میکرد

... وقت سحرگاه گران میکرد
... میکرد
... وقت سحرگاه گران میکرد

نفس ... نصیحت ...
سینه ...
...
تا تو ... میکرد
... زنخدان ...

چون نگین ... نقش ...

فاصله ...

در چمن ... لعل لب تو
رگ ... هر لب ...

... تو میکرد
چه اندام لطیف ... گل
دل ... لعل ...
تو که هر جلوه ...
اگرچه ...

... میکرد
...
...

... چشم ... میکرد
اهل ...

تیر ... از ... کمان میکرد
... میکرد
چون قلم هر که ... میکرد
بار ... میکرد
... میکرد

دیگر ... از دولت ... میکرد

... شبنم ... میکرد
خنده گل ... میکرد

که آب ... تو میکرد
نفس ... تو میکرد
... تو میکرد
... تو میکرد
دل ... تو میکرد

که روز عمر ... کوتاه میکرد
هنوز آب ... چشم ... میکرد
... میکرد

... میکرد
... میکرد

نیست ای خضر ... از لب خشم خط
نم اشکم چو ... گشت ... میگردد

این چه جنت که از جور نظاره او
جوهر آینه ها ... میگردد

سر زده حسرت ... از آهم
نفس یار تو ... خشم ... میگردد

زبان چون زبان ... عاشق را
چو خواهد ... صندره ... میگردد

زبان و دل سخنور را ...
نباشد تا ... میگردد

شکم از فروغ داغ دل ... لاله میگردد
نفس ... که کشتم ... میگردد

نگاه ... غمزه ... نگاه ...
ز جوشش ... نیاید ... میگردد

... اگر ...
بگردش ... چو ... شعله ... میگردد

نظر بر خط سبز ... میگوید
بگرد آتش ... کباب میگردد

مرا ساغر گرفتن ... محالات ...
که گرد بال ... کل ... میگردد

چو الف ... رعد ...
که خاک این ... تسبیح ... میگردد

... نام جانان ...
به بزم حال ... میگردد

مدار ... جام ... گردش ...
ز دور ... خط ... میگردد

که دور صاف طینت را صفای سینه میگردد
که خاکستر چراغ خانه آیینه میگردد

دعا ... گلشن ...
که این یک غنچه دنبال ... میگردد

... دلها ... آرد
با خبر باش ... میگردد

از نظرها ... خط ... پنهان ...
آدمیزاد ... میگردد

نباشد از تغافل ... میگردد
لب او ... میگردد

... ابروی ...
به نیم قطره آب ... میگردد

... از خط ...
خوابیده ... میگردد

از نعمت پایان قسمت نبود او ون
آب گهر از دیده لب بسیار میگردد

خط از خون ... غمزه ... میگردد
زبان شمشیر را ... از جوهر میگردد

عیب آن ... آتش ...
را خط چو ... آسیا ... میگردد

از آن ... که آهن
... اشتیاق ... میگردد

دل عاشق ... بر ... میگردد
که از ... آب ... میگردد

فضای آسمان ...
را خط شمشیر ... میگردد

چه پروا دارد آن ...
ز دریا ... میگردد

ز ... صاحب ...
... خاطر ... ساغر میگردد

نگردد هر که میگردد ... میگردد
کسی ... میگردد

نیاید ... طبع ...
ز آب ... میگردد

... گردد ...
که گرد ... میگردد

دلیل راه عدم ...
که هر که ... آب راه ... میگردد

اگر نه ملک ...
کسی ... رفت آن راه ... میگردد

ز شست ... تو صید ...
کباب ... با خبر میگردد

... خط و دل ... یار ... شد
ز دود ... دیده آینه ... میگردد

... آسوده از بزم محبت ... میگردد
کسی ... میگردد

نباشد دیده آینه ...
دل عارف ... میگردد

... کوه ... غافل
که ... میگردد

... سنگ ...
... منظور ... میگردد

پروانه ...
دیا ... آسمان ... میگردد

بایمنی نهان را زمینم … ندانستم کز و خبر یار دل حاصل نمی‌گردد
سبک طالع مگر با ناخن اصلت قضا دادم … که رزق من بیغرا ز عقده مشکل نمی‌گردد
گر بری ز آنجا ساکن عصیان ابر رحمت را … کریمان را اکمال جود دست سایل نمی‌گردد
طالک کار ره حق را زبان و دل نباید … دو شاهد تا نباشد کار حاصل نمی‌گردد
بود همیشه سرح سایلش عذار الحق … گلی کی آب از شرم کرم نمی‌گردد
فغان که از صدر و عشق گرد دام نمی‌رسد … رو کارخانه که همراه ما نمی‌گردد
خموشی نغمه‌ها دارد سخن را زبان … تحسین اینکه گفت ساحت هیچکه بلزم نمی‌گردد

مرا انجم سیاهم مانع از دیس نمی‌گردد … دلم سر عریان چو شمع شب کناری نمی‌گردد
فروغ دولت از تاب دنیا شعله بر قت … گره هر گز خراج دیگری روشن نمی‌گردد
هوا انجا ز دریا کرفت و گوهر … بلند مرتبه مضمون دل نمی‌گردد
غباری دارد از خط عارض تا هست کرگ … مضمون صبح دصورت خاک نمی‌گردد
تو واضح روشنی تحسرت از ابرو نرشد … نیفشد تا بخاک تیره نور نمی‌گردد
الف با هر چه بود دعلم با شکسته … رو با هر رشته وحدت زنگیتا نمی‌گردد

ز خون دل چه قدر ما خرم خندد … که وقت باز که از خون من خندد
ز خاری و ندلت ری و اکا مجنون باز … که چندی علت رخ از طلعکار کو بندد
شد هر کر فلک کرد و کرده ور زمان باز … اگر چون شب شبه سر عشق و دل بر نگردد
کند رنگین رخ گل ز حرخ خرمیکم … تو کرد ار رستم کوته کمی بلبل زبان بندد
غو زبان ما که کنعان را کسی نه دیده فروشد … فسون عشق بساید که خشم کار روا سلمی
دهد فیض جوش گفتگو را زینت دیگر … کهنه کو هر سخن را جوش صبح اهر شرافت بندد

خدا کار مصور اید کشاد کار نکستی … برنگ غنچه آشکی بیک با خمری در کرده بندد

ورزی که گشوده از حقیقت بر اهل عرفان دیگر بیند … حباب شنیدم که لطف بر وی ارزو چو در رسیده بیند
فلک انجم زره نو شد قمر تا آنکه سیند … ز تیر آه چو ما شعر از شب در سنگ اگر طرب
بسوی خفقان باغ خون اکر کند گل شکفته شود … نکو بجای که نخل عمر کس که باشد ثمره ورزد
کی سیند کمر بکشیم شمایل دل کمر سیند … دیا چو آینه صفا دارم بحضم مرتضای قدر دارم
که کر بود رحو گوه نتان ز نیغ اهم سر بیند … قبلیت یار که با ما ز راه کینه بیامد
از نار سیند تو چرا با ان غنچه شود … بکجا نه بمعموری آن خانه زیب است
کر آب ز کره از نهر جاری شود … ز سنگ آبله یار دلم نراز چون
سکوه نمی‌رود و نخل یاد می‌شود … مسافران حرم تا رسیده رنج
دیگر که آب ز رنج بهار می‌شود … اگر نه روی تو آینه را دهد پرداز

تهمت خون مرا بر کف پا بسته بیند … خون شد از رشک دلم یار حنا بسته بیند
تا مرا دیده دانم زچه و ابی بیند … برده گرم در آغوش نگاه آهم کت
که بصد تعبیه غنچه را بصبا بسته بیند … بوی گل تشنه آغوش مشام دل
سکشاید گره و بر دل ما بسته بیند … دایم از سلسله زلف تماشا نعیم

که هر جا نکهت برگ و بار از ره نشیند … گمر در خاک سری مرد همت نشیند
بدریا هر حباب کاه بسوی نشیند … ز رکا ز ارشدی بر خور قدر ز اهل دل
همچو مهری که بر جوان خندد … صبح حال جمشکان خندد
که بمعموری جهان خندد … هر شکاف خرابه زینت
چون خندم جمع کی جوی کم خندد … چو ابر تیزه تحسم بی فصحی ابر نکته کش
بهر طرف که کند روی زو با و آرد … خبر کسی که از ان حسن عالم آرا یافت
عشق آینه دل انجلا شمارد
راه زن را به آواز در آید … سبزه مهر نکویان بصفا سایه آرد

انجام

عالمی از خط آن ... گو
شد چو بر زر ورق ... تکلف گردد
به هر سنگ ... کس بسیار
خروش ... زاغ ... خرد
ز استغنا ... چشم ... نیم

راهزن تا به ره آواز درا می آرد
گرد را در حرکت موج هوا می گردد
گهر ز بحر کمان و ز کنار می آید
بسته باد که چو تو ... آرد
می خواهم که مژگان ... فرود آرد

در ... نشان که کام دل ... آرد
هر دل ... آتش دل ... داغ ... آرد
گر از رنگ تعلق ساده گردد ... نمی بینی

نهال ... برگ ... آرد
سنبله از خاک ... گرد ... آرد
نیالاید ... چشم اگر ... غبار آرد

خط ... مباد از آن ... سر آرد
خال ... خط ... دیگر ... آرد
تو خود ... شستان ... آرد

عمرش تمام گردد چون ... آرد
... شود دو بالا چون ... آرد
گریبان ... باد ... آرد

... برون آرد
جز آن ... خنده ... برون آرد
عجب دانم که ... موج ...
فلک بیگرد آخر ...
... خشم ...

کسی ... ملک عدم چون ... آرد
که دیده ... که از ... برون آرد
اگر قاصد ... همچون ... آرد
که موج آب ... چون ... آرد
... دیده ... مژگان ... آرد

ز وعده تو ... سود ... نظام

حکایتت که افسانه خواب ...

نگاه ... بر سر گفتار می آرد

... بر قدم جان ... آرد

گداز دانه ... تازه ... شوق
بر ... بلبل ... بسیار می آرد
... غنچه ... خاموش ... آرد
مگر ... خواب شیرین ... آرد

فرود ... از اشک ... نهال آرد
در ... خوش ... همچو ... مجنون آرد
حضور قلب ... شرط ... آرد
دل مجروح شد آسوده از ...
نشاط عالم ... ملال می آرد
اگر ... پرده ... آرد
پرواز ... از ... آرد
کرده‌ام تجربه در عشق ...
زبان ... را ... آرد
... عرق شرم چهره ... آرد

ابر نظاره ... تو ...
فیض ... اشک ...
... گریبان ...
دیده‌ام طالع ... چشم ...
سایه ...
گر ... چهره ...
به محرک ... دل ...

دل ز داغ درون ... بار آرد
ز رنگ ... آینه ... بار آرد
... لاله ... می آرد
نخورد ... آن ... می آرد

نیاز ... ناز بار آرد
که ... سجده ... بار آرد
حضور خلوت ... نماز می آرد
فغان ... کافور ... آرد
چو لاله دل ...
که تا ... انفعال می آرد
که ... کوه ... بحر برون می آرد
عمل ... جنون می آرد
زمین ... سبزه ... آرد
ستاره دایم ... آفتاب می آرد

چشم ... کارگند ... می آرد
این سحابت ... دامن ...
... چه دانند که ... می آرد
نظر ... دیگر می آرد
ابر ... شد ... دیگر می آرد
ابر ... صحرا ... دیگر می آرد
باد ... نخل ... می آرد

زبرق اشتغام ایمن شو که اهل ادراک | که آتش عبادت در خانهٔ زنبور سیاه دارد
اثر نکند ز پاشنی بد بر برکات | که از آینه بر خاک سکندر نور سیاه دارد

ز لعل لب فروزان بخشم خون آشام یاد دارد | حباب شیر از عرق آن چهره گلفام سیاه دارد
بعاشق سکند خط مهربان آن چشم شیرا | نباشد صبح اگر این زخم شام سیاه دارد

از رخش عیش دو بالا دارد | سیر آینه تماشا دارد
گر چکد باده ز رخش شاید | خنجرش قبضه مینا دارد

هر که یکدم سر همصحبتی ما دارد | گر همه تیغ بود بر سر ما جا دارد
دم شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد | خضر اگر تشنه تیغ تو شود جا دارد
دل چو روشن شد از آن همه سر آینه است | چشمه مهر ز خاشاک چه پروا دارد
فلک از شکوه ما شکند لاف آسوده | حقه از تلخی زنباک چه پروا دارد
ره نشان در ز خم دام هوا دارد همت | سرو در بستان بالای تو بر پا دارد
بر رهی نشو نم از چشمی باش زاینده | باقلم نرگس اگر آب خورد جا دارد
چاک هر آستین شود همچنین | خنده بر باکه دامان زلیخا دارد
که بهار است ز دیدار تو و گاه خزان | در تماشای تو آینه تماشا دارد
دل روشن چه غم از ظلمت دنیا دارد | سخن از نیر که الفاظ چه پروا دارد
وسعتی است نی این عالم دلتنگی را | ناله از کوچه تنگ راه بدلها دارد

دلا که با تو نشد آشنا که را دارد | ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد
مبر شکایت روزی بر آسمان کریم | که شکوه نامه عجب گشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است | عبادت همه روی زمین قضا دارد

کجاست عالم تجرید تا برون آیم | ازین خرابه که یک بام و صد هوا دارد
حریص پاک نکند نعمت دو عالم سیر | همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
چمن برای خرام تو فرش گل کرده | برو بباغ که سرو انتظارها دارد
بچشم اهل خرد خانه صفا دارد | که از شکستگی خویش بوریا دارد

چو گریه کم جا هر که در خلوت سرا دارد | نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
لب بحث سر راه اختلاط با سخنگویان | اگر شد سنگ طوطی رو از آینه جا دارد
کسی که رخ چو لطف بد جور در قفا دارد | چو آن گندم که سر سبزی ز آب آسیا دارد
کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد | که آن گل خار در پیراهن از شرم و حیا دارد
تماشای نگه بر دشمن [illegible] غافل | چو آتش گشت خواباند گلها زیر پا دارد
تبسم می‌کنی هر روز کار خط بشد | که این شام سیه صبح [illegible] در قفا دارد
سیه شد فروغ آن لعل از غبار خط | که از گرد یتیمی چهره گوهر صفا دارد
کی تاب حسن یک غمزه آن دلربا دارد | که چون آینه از جوهر زره زیر قبا دارد
تو اگر در دل ز ساماں خمی از ما دارد | نقد ز خشتی بر روی تو [illegible] ها دارد
مکش دور ار هم از حکم قضا ور سنگ در راهم | چه پروا آتش از جان [illegible] پا دارد
قریب دولت روزه دنیا مخور صاحب | که آخر بند و رق گردد بال هما دارد
بچشم ما گرانی نیست جان از ضعف ما دارد | که از رنگی برنگی آمدن آواز پا دارد
جهان خرم است دم زنی خوش از غم جان | که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
بپای گل شود مقصود حاصل زندگی شیر را | که از شاخ گل حرم گشته تحرک دعا دارد
چه خواهی از خمار آنکه ز شیشه عرت | که از خمیازه کامهای خنده و دندان نما دارد
بکف آورده ام دامان طول از آسمانی | کف افسوس بر خاص [illegible] دعا دارد
بهر روح تجسم تخت شد گهواره مادر | خبر از گردش ایام آن طفل برو بیجا دارد
بود طومار شوق جاده صد کاروان حسرت | درین نه بهای بکشوتن آواز درا دارد

بهر عضوم چنان زنگ ستم تحریر شکست
که زخم از استخوانها خنده بر دندان نما دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون نگین خامه‌ام تیر نما دارد

خود آرا شوخ را هر مشربان کشیده از دامم
که در تشریح از تخم گل رنگ حنا دارد

نگه بیخود شود از دیدن تکرار نقشش
ز رنگ باده بنیادی که دست از حنا دارد

زبان شعر ارباب سخن دشمن نمی‌خواهد
ز شوخی منبع خنده خجو نور با دارد

دل عاشق شکست از انفعال سرخ خون پیشانی
ضعیف این دانه از گردید رنگ کهربا دارد

محو الا این درستی چون تبسم رو دل آرا
ز گرد دانه رو دانه من آسیا دارد

بهر پای چون ترازو هر دو قدم
بهنگام ترقی هر که چشمی زیر پا دارد

نکو ورزش این الوف را قربه …
سگ و آهو و شیر و وقت سیاهی کمر صدا دارد

نکو نام از بد بهای طاهر تا خنده سلاح
در آب آبی که از سنت دریا نهان دارد

کنند گر آرزوی دیدنت آینه جا دارد
که از خورشید روی در برابر رو نما دارد

نباشد قابل روی جهان آید عالم از دل
رخی که سکندر آینه با رو نما دارد

حباب جامی دارد لعل فدایش …
براه دوستی خود را انگشت خون نهان دارد

چو صیادی که در وقت کمین سر بر قفا دارد
ز برگ بید عا زاهد هزار انگشت عا دارد

نبیند از احتیاط خصم زنهار دیده کامل
غبار از سال خاک زرد نهان زره رها دارد

بهم بیگانگان حرف خلاف آدم نمی‌گویند
اگر صد حلقه ز زنجیر باشد یک صدا دارد

جهان ز شعر جانم کاوکاو عشق جا دارد
که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد

تقلم انجمن شعله شد گر هر عشره …
که گویا مدعا این وجه از فضا دارد

کسی کز دوری هم تا شب شواند ز آتش شد
خدنگ یار ده شستی کمان را تقی دارد

دل آرزو باشد وطن از دیده بر ترا
مرا محبوس در زندان غم بیداد دارد

سکندر گرچه شد تا دولت تا بر سر خورشید
بنا نام نکو خاصیت آب بقا دارد

عروس حسن از شوخی نظر بر …
نقاشی باید تا از سر مرو تا خضر دارد

بگرد دوم ز بهر دعو … ز ریاب
ورین کشی را اگر صد نام منی یک … دارد

مگر در دیده ارباب دنیا بینی که راضی است
که چون بیند چشم بینا چه نفع از توتیا دارد

چه با اینجا بیاری سیکی تا ز تعلق
خطرها کشتی سالک ز موج بوریا دارد

میز بدلاف هرزه رو شوخی شراب
لنگ و همواری رفتار تماشا دارد

بیقرارم و دل جمع تماشا دارد
رعشه و ساغر سرشار تماشا دارد

دل چو عاشق شود از تیغ جفا پروا دارد
شیشه آتش چون شیخ از سنگ جفا پروا دارد

سرو از زمزمه فاخته شورو گرو دارد
نفس سوختگان طرفه اثرها دارد

بر سر راه تو چون سیل دلم سرزده دارد
شیشه از باده بر زمزمه خطرها دارد

دل آزادی ز سبک سیلاب گذرد
در کمر و خشم کرده خطرها دارد

هر و از راه تا آوازه بدر یا حباب
صدف سینه ما طرفه گهرها دارد

زلف تنها بر بدن ما دارد تمنا
وگرنه سایه ارباب کرم هم انگور دارد

شگفتن از چمن دل …
مهد غنچه خوابی که گل تعبیرها دارد

خیال شهازین … آسایش
که خواهم با نزاکت … شکرها دارد

که از سر و بیستی معمار …
بنا یم موج سیل از آفت تعمیرها دارد

نمکینه لب … غنچه کردن …
کلام الله با قرب لبش تفسیرها دارد

نزاع صلح و جفا جور و چشم با کرم
نگاه گوشه چشم حمایلها دارد

چشم پر کار تو در پرده نهان دارد
در تبسم لب نمکش تیغ جانها دارد

نه همین گره دل از تو گرسنگی چاک
ماه رخسار تو هر گوشه کتانها دارد

خم ابروی تو غافل شود دل و دلها
که کماندار تو بر جبهه نشانها دارد

خون چه صید ز تیر تو که از جان جمیع
قدر انداز نگاه تو کمانها دارد

کلیم

دارد اگر صفا دل از ره گذر او
روشن تر است شیشه که آهی در او دارد

از دل خطا نکرده دم کار کهکشان زینت
با آنکه راست رو تیر کج کمان دارد

اهل گلشن هم لباس این وقت و بیش باز
آن زاغ سان که قصه ای کجا دارد

شرم نگاه را ادریج و تاب دارد
خونخواره روان کار من شیشه کی آب دارد

ز انچشم اگر برآید زین اشک دل
رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد

در سینه تیغ او دوست کرد ام
در آتش لعلش اثر برگ آب دارد

از فقر بر دل ما کرد که در بیت
معمار گریبان ما را خراب دارد

تیغ زبان عوی بر شان جهل مال
صحرای جنگ افزون موج سراب دارد

کی دیده سعیدم از گریه خواب دارد
مشکل که بسته گردد این سیل آب دارد

از عکس شیشه که تاب در او
آینه گلی ز آب دارد

از جانب بیاض گردن او
صد نقطه آفتاب دارد

گنجایش نمکی که در لب او
چشم تو ز بسکه خواب

خواهد کردید کشته در عشق
سیماب چه اضطراب دارد

بشنو لبها که چون بس شمع شور دارد
رگ تیغش گرفتم او هم از روح … روشن دارد

بدی بد کو هر آتشی در آب … دارد
که هر روز بیاض دیده چون …

گنه از بسکه عزت بدبو گم
عاصی از حرم خود … شفاعت دارد

همه کس از دل و جان غلام خاموشان
خاموشی بر تشنه مهر سکوت دارد

راه دل گم شود آتش افروخت
صبر کم گشته ز این … دارد

ای هما از سایه سرو با ما نگذر
سایه بال تو بد نامی دو … دارد

بسکه در آب جهان رنگ کدورت دارد
از طرف … اگر که چه صورت دارد

همه گویند به رسالت و من گوهم حور
باید از آینه پرسید چه صورت دارد

ذات ما را نبود نقص به کار حسود
که نقش نامه ما مهر سکوت دارد

نکند چون دل جمع سینه پر خروش
هر که یک قطره کمال شکسته دارد

زخم آینه را در گرد دارد
نفس هم کار آه از درد دارد

و خدنگ بی کین گرد هم آواز … مطلب
از گرد این بیابان موج … دارد

ندارد هر که عیب دیگری را در نظر بیند
نظر هر کس در این آینه تصویر خود دارد

به چشم نگه شوخ زخم … نمی گردد
سر این شیشه را گو با کسی …

طلب کار تو چون طالب دارد ز خون …
سجود بی سجده سر بلند از سنگ خود دارد

دل سرگشته ما شور … عالم
فلاخن شعله جوالله در سنگ خود دارد

دل خون گشته بس ستون فکر جانکاه جو دارد
سنگ این شیشه از موج …

با آتش دگران چشمکی نمی سوزد
فتیله داغ … در دل خود دارد

دستش ز حنا کف … دارد
در عین خزان بهار دارد

مژه ات … دست بر کمر دارد
تا کمر را باز در نظر دارد

برگ سبزه بر زلفت دستار
صندل عنبر در درد سر دارد

هر دو عالم غمش نمی گنجد
یار ما عالم دگر دارد

خط سایه به کیفیت لب …
شراب چو شد …

با تو نشستم و رسوا شدم …
که هم شبنم خورشید در دل … دارد

چنانکه از رنگ …
را رسید که نفس دل خطر دارد

اثر محو ز دعا ما …
که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد

رسیده خاطرم از هر چه … در عالم
به غیر یار که او عالم دگر دارد

عروج شمع ز دولت … بر دار … دارد
شجاع کی نشانند هر که …

ز بر دار بلند …
که چون تیر … خط دارد

…

اگرچه دست زنی تاراج دل آنکس خمش کرد / سپاهی حمله دار ترک دست کرد دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر یار جهو / ویا مژگان شوخش از نه دلها جو دارد
ز شکرخنده زهر چشم خوبان کم نکو دارد / که همکی نیست لعلی را که لب یاد دارد
چه ماندم شام هجران غب شکر ندارد شور / اگر صد نسخه از خیال را آواره بر دارد
مصور را که با دست و پا کش جست نقش / نشد نقش رخ از روی او آینه بر دارد
ز بار بر نگاه کردم روی خوبان را بلخ بادم / که تن از فلس زیر بوتهای سبز دارد
کهی بر دل کشی شبخون ندکاهی با نهانم / همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
از آن جوش نشاط از سینه ام کم / که از معموره آفاق خشتی زیر سر دارد
نماید هر نفس در کلبه ام جوش / ترا در خانه زین که بین شد جگر دارد
نیستر زیند ترکان غمزه خون نکیری غزا / بنازم کز قرون آمنم افشانی کند دارد
نمیستر جست دنیا دار را تحصیل کام / بیدار از سر نعمتها غافل نا شکر دارد
بهار فنا را از علایق بیت پرواز / نبیند شید از خاک کسی ابر کرم دارد
چه بخت است اینکه عالمگیر شد آوازه بلبل / بنازم طالع شهرت که این سان نکهت بر دارد
هزار اندیشه باید کرد تا با تر دلی دارد / دم از یکتایی زن کاشانی در زیر دست دارد
شکوفه در امن افشاند و بلبل در قفس / در جهان یار سیند و کل عنبر دارد
خزان رانیست در پیش صبا سر کلکلی / نگران شاخ پر جان در خون جگر دارد
با تحصیل حاجت ای سعد زر خمش کش حاصل / که هشت از در در سامان صندل در سر دارد
نه پرور دم کسی را گر نشکستم در دارد / صدف سنبل آفتاب آب که گهر دارد
نباید لهو کرم خوب سرسبز ها که سبز دارد / ز جوش خود سبز سبع تا بابا خود نظر دارد
زبان تیغ زبان خوش را بر مهر جان عشق / که آنجا بستر شمع آفتاب از سر دارد
گرانجز کشید طوفان خوار عزم ازان زر دارد / در این دریا بار لنگر بستر کشتی خطر دارد
سعادت را طلب دار از نسب و زمین تاز غلط / همان رزق جهانی کوه با جهان زیر دارد
نغافلها صدارت آفت خود که بند زرند / نگردد صید نخجیر که چشم از دام بر دارد

ز دردمندی جان در پناه امن سیاه / لحو نالان جمع مجروحی که زخم سر بر دارد
حریف بالی و نیا نیست با ترک نو نوا / به پشت پا مگر این سنگ را از راه بر دارد
شود دلتنگ از ستم چو ساماش فروش گرد / سینه پر کرده دامان ار رگ یاران سر دارد
شب آدینه و ماه صیام از باده محروم / خدا این جور از سال و مه میخانه بر دارد
ز بدکرداری چرخ آسمان هم در خطر دارد / ز رنج هر خوشی این افق مرد نظر دارد
بجای مرغ خاک از بام پرواز است / خدنگ میل آن روح سواد سر دارد
ز بر خاک ام کر با جو حشمی کن درگه ام / رگ ابر از غبارم سیتو اندک آب بر دارد
ازین آهی بر بابان افشانم خوش سر راهم / رگ بر محضر دعوی بحول سبز دارد
ز اغیار کسی ممنون نکردم گو هوا دارم / نهد بنیت بجود گاهی سر را از خاک بر دارد
بحر سر گردن تنگی و کرد کلفت در دلش برود / ب آن کیمیا را آنرا که صبح از جا بر دارد
ز نکلها صدا ام دور از نو صبح ارمن / ز چشم نوازم عکس اگر آینه بر دارد
غم کسی نشد از روز یا مرد تجرد را / چه آتش از سنگ شاخ شرعی بالا که بر دارد
بدر کاشی از عذر که دم تسنوا نر دارد / نکوی سینه این ابروی از چشم تر دارد
دعاهای سحر کو بند بیدار از دل حشمی / اثر سیدار را آیا ز هجران سحر دارد
نمایان که لب کسر بر که گردد لمور بیتا / بود بهتان زهر شند لات متهم اگر دارد
رسنجیدنهای دوران را زیم از فرصت نهان / همان آتش که ز سنگ بخل پر دارد

ز خاک چشم لطف عشق کجا خبر دارد / بغیر گرد یتیمی که از گهر دارد
از آن بام نظران خم و خانه شکر زد / گر او بهر نظری جلوه دگر دارد
از خط افسرده نشد گرمی کلمه خن / جوش در باچه غم از جای غبر دارد
از خط سبز چه پروا لب لعل ترا / چه زبان موج جز چشمه کوثر دارد

مشو بنا فن ز فن صم کرد و امن / هدف ز بت کمان شتر خطر دارد

نهال سرو [illegible] بار دو چو در سیاه [illegible] | زیر سایه اگر [illegible] این ثمر دارد
همچو خال بر [illegible] جهان [illegible] | [illegible] از آن کرده که یکجا [illegible] بردارد

زچهره تو بهشت آبروی دارد | زجلوه تو قیامت [illegible] دارد
زخون حلق [illegible] عقیق [illegible] | که از [illegible] زخم آب دارد
دلا [illegible] چو [illegible] عشق [illegible] | بگو [illegible] که آب بردارد
دل عاشق که از زلف [illegible] | کجا مظلوم از دامان محشر [illegible]
[illegible] که ز دل [illegible] | که از آینه چون مردان [illegible]
نبرد [illegible] شرف [illegible] | [illegible] آب گوهر را ز گوهر [illegible]

کمال [illegible] دیگر [illegible] | گوهر [illegible] دولت [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] هر قطره [illegible] | حذر کن [illegible] سیلاب دگر دارد
هر سر [illegible] سودا [illegible] عشق [illegible] | [illegible] این [illegible] دیگر [illegible]

هر ذره از [illegible] سودای [illegible] | هر قطره از [illegible] دریای دگر دارد
[illegible] فروغ [illegible] شده [illegible] | آنرا که تو [illegible] دل [illegible] دگر دارد
جا که [illegible] آنجا [illegible] | تو جای دگر داری جان جای دگر دارد
هر دل [illegible] عشق [illegible] | [illegible] هر [illegible] دریای دگر دارد
من جا [illegible] دارم او جا [illegible] | من جای دگر دارم او جای دگر دارد
آن [illegible] جهان آرا باشد [illegible] | [illegible] دامانی دگر دارد

چرا این خانه [illegible] بیرون [illegible] | اگر [illegible] آن [illegible] جمع [illegible] دگر [illegible]
اگر چه [illegible] عبرت [illegible] | نظر [illegible] تماشای دگر دارد

بفکر سینه دل [illegible] زلف [illegible] | که در هر حلقه [illegible] تماشای دگر دارد

حسن [illegible] خانه زین جلوه دگر دارد | در [illegible] خانه [illegible] جلوه دگر دارد
در زلف [illegible] دل [illegible] | از چهره [illegible] دو [illegible] دارد

عجب [illegible] اگر [illegible] | از آن غبار که آینه [illegible] دارد

چو [illegible] در ره مردان خدا | هر که [illegible] دارد
سر [illegible] | [illegible] دل [illegible] هر کس [illegible]
چو حاصل [illegible] | [illegible]
خوشست خال [illegible] | که این [illegible] خانه [illegible] دارد

بگو که [illegible] خوبان باشد | [illegible] داغ [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] که [illegible] دارد
نمک [illegible] هر که خوردم [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] خال [illegible] | که او در [illegible] دارد

هر کس قدری کمال دارد | دارد قدری که [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
آنکه هر دم [illegible] | [illegible] حاصل دارد
[illegible] که [illegible] افتاده [illegible] عالم | [illegible] دارد
هر سر [illegible] عالم [illegible] | [illegible] دارد
دلم آینه دل یار است | [illegible] سنگ در بغل دارد

دلبهوای گل [illegible]

رسید آیت و از گردی حسن در نعل دارد
مه آلت تشنه بر دل ره آواره سحر دارد
کسی رضا شده از او را خواهد حرص ناز دارد

زهر کس خوش بی روا نه جوش و غم دارد
میکرد دو بخاطر مجلس با فکر گفتن
کسی که رهایی ز قید غم دارد
هر آنکه راه بسر منزل قناعت برد
به این دو لقمه نان گر زمانه قسمت
گشت از صبح صادق فتوح [illegible]
بار دل خلوتی خدا کنم نهان [illegible]
زعجز خصم دلیر مکن [illegible]
امین شانه سینه [illegible]
کدام روز که صد [illegible] شد دل
با تیغ [illegible] اگر از خاک [illegible]
بتو قوم گل گران [illegible] کلیم [illegible]

سر هر دم ببالین [illegible] خواهش دارد
روان گاه [illegible] از پهلوی غزالم

باز بوی گل شکفته در ما غم دارد
شود جمع دل [illegible] زلف پریشان
[illegible] گل گل و [illegible]

سواد از گلستان [illegible] در نعل دارد
که موج آب حیوان نقش از طول امل دارد
مگر تسبیح زاهد رشته از طول امل دارد

چه غم دوزخ [illegible] سر راه عدم دارد
چه حاصل [illegible] که صحرا [illegible] عدم دارد
که اختلاط با اهل ما نه کم دارد
کجا نظر کم و بیش [illegible] دارد
فلک همیشه بما کینه ستم دارد
حذر کن از [illegible] علم دارد
گداز [illegible] سبحه [illegible] دارد
که بشمشیر مدارا [illegible] دارد
ز دست او دل [illegible] دارد
خوشا حضور [illegible] دارد
خطا [illegible] دوزخ ز دامان [illegible] دارد
کنون [illegible] حوادث [illegible] دارد

هوا [illegible] بال [illegible] دارد
ز محمل [illegible] ام خود که [illegible] دارد

گرد باد [illegible] الفت [illegible] دارد
[illegible] سر [illegible] دارد
ناله بلبل دلسوخته [illegible] غم دارد

عشق چون [illegible] اسباب [illegible] میکرد
رشکم از بلبل و گل [illegible] دارد
باز ناخن [illegible] خار [illegible] داغ غم دارد

در خور [illegible] فلک کار با آدم دارد
[illegible] عیسی [illegible]

غرض از باده که مستیست [illegible] دارد
نمیدانم چرا گردون [illegible] میکرد
دم عیسی اگر [illegible] دارد
[illegible] سرو اگر بالا [illegible]
[illegible] خنده [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] مانند گل [illegible]
[illegible] بدرا بروان [illegible]
بدل اندیشه [illegible]
قلمدان [illegible] قلم از استخوان دارد
[illegible] باهل [illegible]
ز دست [illegible] بردار [illegible]
دوات [illegible] گل [illegible]
[illegible] غم [illegible]
[illegible] آمده [illegible]
[illegible] جاودان دارد

لاله داغ غم [illegible] دارد
داغ از سوختن [illegible] دارد
خون دل [illegible] داغ غم دارد

خوردن نعمت عالم غم عالم دارد
چشم بیمار تو [illegible] دارد

ز گل گر یک [illegible] آن [illegible] دارد
[illegible] اگر [illegible] زلف [illegible] دارد
[illegible] اگر قصد [illegible] دارد
قد سرو [illegible] دارد
که عاشق [illegible] چشم [illegible] دارد
[illegible] گل [illegible] دارد
[illegible] دارد
گداز [illegible] دارد
گداز [illegible] دارد
دوات [illegible] دارد
قلمدان [illegible] دارد
[illegible] افتاده [illegible] دارد
برآمد [illegible] دارد
[illegible] چشم [illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] داده [illegible] دارد

بظاهر گرچه با شاخ نبات در باطن
مرا مارک [illegible] قصد جان ناتوان دارد
از آن از صهبه [illegible] دم [illegible] نور سینا دارد
نیند از در قیمت خاک [illegible] کس طاقت را
فلک [illegible] ناک دل کند
بیان [illegible] جنگ [illegible] اهل دل بینی
من [illegible] چشم [illegible] آسمان [illegible] دل کند
به [illegible] آرزو داری
مده [illegible] آینه را [illegible] پروا
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خدایا [illegible]
[illegible]
نهد [illegible]

دل [illegible] نهان دل کند
دل [illegible]
گر [illegible] سایه [illegible]

بیان [illegible]
[illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible] استخوان دل کند
نه [illegible]
[illegible] دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] دل کند
یک ستاره [illegible] آسمان دل کند
[illegible]

مرکز [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
روز [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] سلیمان دل کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بهار باغ عشرت رهبر بدماها کرده / نگاهش سر گران باشد که شکر در دل کسی
خوش باش آسمان کو ... سبزیت بادا رانا / صدف نالند زاهم نکشود کو ... در دل کسی
برای شاخ آرایش ز ... تو نیشا / زبان باشد انگشت که ... در دل کسی
شنیدم در سرا ابالان غنچه سخن دارد / سر او را که گل در سینه ام اگر این دل کسی

بیابان عدم طی شد بخود در جای دل کسی / رو بسیدای ... راه ... دل کسی
حباب از بلندی ... خمیازه حیرت / ضعیف بادکر کوه رزوی آن چون ... دل کسی
زوا جی دربار ... نمط نیست / از فلک ... بنا ... دل کسی
اگر چون ... سکبار ... / خجالت ... چون ... دل کسی
کرا ... گرد علاقه ... روشن / از ... آنها ... دل کسی
مدارا ... از ... با ... گرم / اگر چون ... شمع دارد زنده ... دل کسی
چو ... م اگر شعله ... زم / چراغ عمر را زنده سوختن دل کسی

هر دم از گوشه خاطر ... دارد / سخن خوش ... که ... دل کسی
دل چو ... شود از ... / شیشه باده چو گردید ... دل کسی

چنان ... زار از ... چون ... دل کسی / که ... اهم با دود ... دل کسی
رسید ... گر تو ... از جمع / در شب ... از اشک ... دل کسی
از شکوه ... در آن غنچه حرام / که باد ... صبا میل شکفتن دل کسی
نباشد غم ... در ... / دورش ... شود اگر ... دل کسی
بود ... آتش / چه حاصل ... دل کسی

گل ... اگر ... دارد / قطع ... محبت ... دل کسی

نزاکت خانه آیینه دارد از جوهر / دل خود را ز ... دل کسی
شدم رسوا به بزم یار از ... حیرت / نگه را ... دل کسی
بچشم خوش ... / نگه چو ... چشم ... دل کسی

اضطرابم از شوق ... دل کسی / مرغ ... بسمل ... دل کسی
خال ... کرده وطن / نقطه ... افتاد ... دل کسی
هر نهالی که به دل ... محبت کاری / گر ... نخل ... دل کسی
تا ... / سر ... چشم تو ... دل کسی
آشنا ... جهان ... / هر که شد رام تو از ... دل کسی
دولت وصل تو ... نشود / در ... دل کسی
شرح احوال نهان ... / دل چو ... ام از ... دل کسی
فرصت حرف ... خود ... / گر ... که ... دل کسی
از ... فریاد ... / شکوه ها ... دل کسی
مقصد افتاده ... / پرده ... دل کسی
همسر آیینه همراه ... / که چنان ... دل کسی
دل ... جمع ... / مرغ چون غنچه ... دل کسی
بسکه از ... / آب آیینه ... دل کسی
... / کف ... دل کسی
... صبح ... / ... دل کسی

در آغوشت ... دل کسی / که در دریا گهر ... دل کسی
غم و شادی ... / ... خنده را با گریه ... دل کسی
... / ... که از خط ... دل کسی

اگر بگذار نا ابش شو ابرگ گیاهی — گذار آئینه اسکندر حصار آهنینش دلکو
نگه عاشق حیوان ز انش ها سکر ز کلکو — رخطا لعلش ز هر ذره زر رنگینش دلکو
که در چهره ار باب لب شیرین مستانه شد — نقد آستیش ح در خیال در آتش دلکو
صد شیشه صافش ز دل اصد غم چه ز بیسر — بیابان بادر بیابان زخم بانک آفرینش دلکو
بهر فصلی نشسته جا سکند بیرون — بدل باغ چو صنم حصلت صحیح ز اتشش دلکو
چو جام هر که بر لب حور جام شیش تو میزد — جهان عافیت را بی سخن زیرکش دلکو

گر کسی چشم تر آفرید آن عنایت — ز آتش خونچه چشم آفرین دلکو
ز شرم عارض او آفتاب عالمتاب — بهر طرف که رود چشم بر زبان دلکو
عجب که از زبان خم چو آسمان نشود — ز بیش که خرام تو بر زبانش دلکو
نمیکند الم قصد جان و میگوید — که روز کار ز حسرت کشتن دلکو
نصف ار لطف سیدان قبان بار زم — کشته وزنده این که تحسینش دلکو
نگار ستم عدا ز روح صفا در ایش دلکو — بر نک بر که گل ز رضا در سینه دلکو
رسد بر جمله خوبان داغ سیمین شیر او — چو شاه شاهی مهد عادر اسیر دلکو
با بهار علاج دهبار آن لشکر خنجر — انسان زنک ماه وشعاع در آتش دلکو
نگاهش از تغافل که با چه و سبع کهی لطف — و یا زرخنده لعلش چو آب حیات دلکو
صفای لطف تراکی زنگ رو تو خوش رغبتانه — نه با پیش حسنت کل حسن دل دلکو
علاج زرد ابنک از دیده شیر کرده آ ابنک — که عکس آینه را در رخ رقیب اینش دلکو

همیشه فاختها سر در هوای او دارد — بهر که بکذری این طوق از گلو دلکو
درین محیط بهر قطره که میکرم باکی — نصیب خاصه از فیض عام او دلکو
شوی دلت و خوش ز اعلای — که در نگاه طبع هر که این وضو دلکو
وضوی محض همه رست مستان از رخسار — همیشه پاک است طبع هر که این وضو دلکو

در آب تیغ صدف محکام آراش شود — که زنیش ز از حاشیه رفو دلکو
نمانم آن گل رنگین چه رنگ و بو دارد — که بر تیغ هر چمن که همکو او دلکو
رفیق تر تب نو بهار حکمت اوست — سپهر کشش شوخی که در گرد و دلکو
بجوش فورت جهان دم نمیزند هرگز — مثال آینه هر کس که آبرو دلکو
بجان لعل تو دل از فغان نشسته شد — صدا سکنه این صحیح کرد دلکو
دلا مرا ودل خوی زغیر دو محو لا — که هرچه عادت مقصود رات او دلکو
بدل نشینی داغ تو بر کسی غنچت — همین گلشت که با خسرو رنگ و دلکو
بحرف لطف تو ام زبان پر بسته گویی — سخن شکسته کند خامه که بود دلکو
بابا طبیعت که سر ز کلاکش سداست — بصد افهم شود حسنی اگر بود دلکو

سر شوریده بر این نفس صدا زد دلکو — زهی تیغ که خندان یک میان یک کرد دلکو
نفس ز اینت ره در سینه آتش ز سنگ آهم — نباشد جانب یار از سر که بنام ز دلکو
شکست دل بخواهد دیدن چشم از شوق هرگز — شود که گاه به صحن گل ان خجسته دلکو
فلک هم با اسیران آن شد دلکو — کسی را داز که خواهد آسمان هم خون دلکو
زهر جا بکذرد با تو یک فریاد خیزد — گرآه این دم سکین سر در آید دلکو
بسر داغ ار بنک تازه سودای او دارد — ز بس سار که را دیدم در دل دلکو
مرو نشسته این شیخ بیگلی ح ه ابا — که گل در بستر عاشق حرص کو نه زد دلکو
برنک برک گل هر کس که نقش و رد دارد — گل گلدار بکر یکی نهند انم چه بود دلکو
دلم گم گشته میکردم صراغ از غم که گاهش — سر زلف سر کشش کشت هند ار کرا او دلکو
حیا فور جشوی در دهان گفتگو دلکو — دگر نه حرف فهما دارم که رنگ از آبرو دلکو
تبسم چون نهال شد از وضو در شرع از آن نشسته — که گاهی خارش عتاب سبار آبرو دلکو

در ملک دلم خسرو جان با هم حشمت — فرمان بر عضو نک بیکان تو دلکو

از ذوق چو رکلک

ورق چو برکار زدم رم دگرم / برگردن خوش که سودای تو دارد
همت سراپای غبار آتش دوزخ / هر سینه که او داغ تمنای تو دارد
زاهم نگسلد کاروان ملک عدم / کجا جهان وجود این همه رونق دارد

یا بحر نتواند در دورم سایه دارد / گر صبح شب در وصل دم را نگاه دارد

سیه دام دل لاله در سینه دارد / خدا ز عافیت دایمی نگه دارد
زغور فکر حسن معنی سکه صبح شد پیدا / که تا به چاه یوسف خبر از حضرتش دارد
بچشم آهوان بدیدت عالم را دارد / که مژگان تو تیر روی کش از نگه دارد
غبار آسمان شد نسیم از جای بجنبد / هوای خاک کوی او مژگان که دارد
بجو دگر ز علم با کمی عوای نفعی دارد / که بزم شاه کن جا جستجو از گرد دسته دارد
بود جلوه دیر و کعبه رباب بصیرت را / نگاه از دیده احوال نگه دارد
ز حسن چشم نگهها از آن تا و که دارد / قند کرسیا آید بر جای […] دارد
نه بندد هیچ کافر نقش روز جدایی / که دایم از صد قطره در دل […] دارد
درین بازار ندیدم آشنایی / بغیر شعله که حسن برشته دارد
روی او را چه نسبت با ماه / ماه روی نشسته دارد

چمن را از شطار جلوه آزاده دارد / از نرگس […] چشم براه دیده دارد
سینه بخت چو زر […] در دام / حنای یار […] افتاده دارد
شهر لقب ستم کو نباشد کاه […] / ره از جهد شد اگر […] جا داده دارد
[…] کلامی کو […] / جفا حد ستم […] اندازه دارد
فلک اوراق شوند […] / کتاب ما چه […] شیرازه دارد
در بازه احوال خود این همه حجاب / […] که دارد

نباشد رحم در دل سنگ بیگانه / زگرد خط خدا آن داغ بیمار نگه دارد
گرفتم در گره بستم زلفش خم زده / زچشم کافر او کیت ایمان نگه دارد
بیگر و در تیغ این سرکش چو گردن / زخط یار خدا خبر جانان نگه دارد
نهادی بیکسند امروز ناز سر زلفش / که به ایمان بیر دهر که ایمان نگه دارد
در آزار از دل خود […] / چنین وحشی کسی تا چند […] نگه دارد

دنیا چه و آدمی که دارد / جانت در آدمی که دارد
بسم همه چیز این جهان را / عزت سر آدمی که دارد
چنین سر و خوش گفتگویی که دارد / چنین آتش سرشته رو بیا که دارد

شستاق تو زانو […] فاصله دارد / یک جاده خبر از ره این قافله دارد
خونابه زلال چو از رنگ بر آید / راه بر مقصود همان فاصله دارد
از گریه نظاره مکن آینه را آب / حیرت زده یک همه این حوصله دارد
چون تا نظر جاده روان کرد دنبال / رو جانب کوی تو مگر قافله دارد
از زلف خضر رگی دشت چاک […] / هر گمشده […] باسلسله دارد
این قافله از خواب گران نیست […] / فریاد چه تاثیر درین قافله دارد
در دیده بیدار دلان […] / یک چشم زدن چون شرها فاصله دارد
هر خشت سر منزل مقصود […] / از بسکه زیغ […] زلزله دارد
دوری ز صورت تو نزدیک معنی / مانند جرس صبح که زهم فاصله دارد
دلبر بدام خفته و چون شعله […] / از جا طرف یار […] فاصله دارد
گر دیده کشاد از تو تا کعبه […] / در این میان […] فاصله دارد

زهی خانمان تن یغما مجنون وادی
تا بی کسی سنگ فلاخن خانه دارد
ورین دشت سراسر چشم داود جگر
جبان بگره حباب چشم برکرد دارد

لب لعل تو اگر جام شراب دارد
دل ما نیز نمک خورده کباب دارد
تو روی زمانی قسمت بلبل ما
جگر جوش خورد هر که حجاب دارد
ابر ساغر خون گر کند در دل
چهره گر غرق شرم نقاب دارد
نتوان دید در آن عارض گلی
گل باغ تو عجب تلخ گلاب دارد
غنچه تا گل شود رنگ شکر دارد
رنگ ... هر که حجاب دارد
حباب نو شور عرصه محشر نمایان
عجب ... آن چشم که شنیدن دارد

ز بس نازکی که هر کار صورت دارد
خوشا کسی که جوابی طلبی دارد
ز رسم جاه ... مکدر
که هر نفس عیسی دارد
بقدر دولت دنیا زحمت دنیا
کسی که هیچ ندارد فراغتی دارد
بقدر فرصت ... خلق ...
عزیز ... آن گل که ... دارد

دلا اگر ... جستجوی دارد
شش جهت ... گرد دوران ...
لشکر ... کند ...
همیشه اندر خط خون ... دارد
یکی ... خط ... آن ...
در ایام بهار ... عجب ... دارد
ندارد حسن ... گل ...
کند آینه گر دعوی ... صورت دارد
رقص عکس ... ز صفا گردد
کند آینه گر دعوای خوبی صورت دارد
گردد ... خاطر عارف ... زلال
بجا ... خشک ... دارد
ز خشش نو خط ... نظاره عاشق
که ... از نگاه ... دارد
کجا چون صورت دنیا ... دارد
کسی سخن ... خار ... دارد

حباب ... دیده ... است
ز طوفان ... چو ... دارد
بمردم دیده ام ... زنبور دارد
بجد ... زعفران ... خوشی دارد
سنبل ... ز ... عنبر
نگار ... لاغری دارد
ز جمع ... نشان ... نمکست
که ... زر از ... دیگری دارد

حسن سر خط تو سرمایه ناز دارد
که ز هر حلقه خط چشم نیازی دارد
گرچه از غمزه ... تو دل ...
بر زلف تو ... درازی دارد

عبارت ... کوشه شد ...
نمکی حسن تو خط ... دارد
بناله ... زند ... دارد
نصیب ... که او تاب ... دارد
بغیر ... چشم ... غربت
گلی که گلش ... زند ... دارد
محال چشم ...
صد ... زند ... دارد
نهر نفس ... مرد ...
... دهد ... دارد
در این محیط کسی ... دارد
که چون ... زند ... دارد
میان تیره دلان ... شمع ...
... آینه ... دارد
درین ... از ... دارد
... آزاد ... دارد

نصیب ... نو ماه تمام
خود نمایی کند ... دارد
خال از ... خط ... آفتاب
... که ... دارد
مروت ... گل ...
گر بلبل ... درد ... دارد
... حال ...
دل ... دارد و خود ... دارد

دل ... رنگ ... دارد
... خانه ... دارد

۱۷

موی ژولیده از آن بر سر مجنون یافت … که نشان از سیه خانه لیلی دارد

اگرچه ملک عدم چشم عمارت افتاده … خوبتر از صحرای ختن نیست دلکی

لب پیاله نیاید از نشاط بهم … ز ملک خوش چاک سینی دلکی

تو مرد صحبت دل نیستی چه سیدایی … که سر بحجب کشیده چو عالمی دلکی

بسر ملک وجود عدم نشود کسی … هر خیال که از خانه آید بی دلکی

درین عالم که دارد هر لباس عالمی دیگر … ز عالم چشم پوشیدیم از انهم عالمی دلکی

هر کف خاک از احسان تو جایی دارد … هر حباب از محیط تو جهانی دارد

هیچ فعلی بکلید کرم نشود … هر زبان که خوشی از انشر باز دلکی

جگر بات و لب نعمت هر جا دارد عنبت … لاله از سفره ما سوخته پایی دارد

جرح دل نه ز ماهم جلبی جو سیدات … بسر هر که نشود هر که جوانی دارد

رخنه ملک محالات بکرید شهان … بیر سد زر وی کسر که دلی دلکی

گرچه درد دل ما شرح و بیانی دارد … حاشیه نیز عجب تیغ زبانی دلکی

همچو شمع از نفسش مجلس عالم گرم است … هر که با تو حکمی چه زبانی دلکی

ز معشوقی بود هر که نهانی دلکی … بجرم آن نگاه از خونسان تحمل دارد

جا نشد گرچه علس رحمت ایمچو حسینی … اگر منطور عیب خویش نمی دلکی

نکهت خنده گردان همچو گل باشد … که گاهی بر وضع جهان جستن مدلکی

بود نکل از عصیان نمی شاید فرد ریزد … راه سر دو شهان بخود دل زبر دلکی

نیاز و هست بود وحید از حسن اعشق … درین میزان بحکمت خویش راسخ دلکی

نیا … بکار ازعش … … بساط گلستان دنیا عجب بر حسید دلکی

ترا باشد که بدار خار خار زرو … از بن خار گریبان دامن خنده دلکی

ز کرمیهای صحبت سوخت را ملغم … خدا را دوست سیلاب زر … دلکی

با طول امل با یکیو ان … گدا … بابان هم خنده دلکی

ز خاک آرزو دامان همت خنده دلکی … کلاه … سازی … جهان … دلکی

بدنیا سر کردم نظر غافل از آستم … که دیده نهان … از غیب دلکی

غدا ز خط دلدار دیده دلکی … کلکی که هر دار ز دست حسید دلکی

دهان سکندل و هیچ سر کند … و گر نه آن لب سکون گن ندلکی

مشهور در روز کار دو آید … ابر گلال … ببین با نظر کن تا چه عجب روشنی دلکی

از آن شهر که بخواهم نموده بدیدا … هستور خانه همسایه روشنی دلکی

دست از تاب دعا راهکن زرو دور … کاین چه عیب که از زبان ساکن دلکی

غمزه بربست و یکی فتنه و نشر کار … چشم غارتگر ادای … ادلکی

ره یکی نغمه یکی … شناسی دو … که جرس … فیاتوس … دلکی

رشته ی رمز بیخ … ز بنالم … هرچه … جسن … دلکی

و لک … تماشای … گیسو … صبح هر چند دم عقده … دلکی

انیکه از … سانه … نقش … شافت کردل یکیه … دلکی

باز هر جا که … در نظر … دل صفا آینه دور … دلکی

اگر از خود … غافل … نشود … رسید … از آینه … دلکی

هر وای خط … آن دلربا … اندیشه از … آتش … دلکی

باز … تو ای … گل … صلاح … غیر از … دلکی

ظالم سخت دل هر گروه زبان داد / عاقل که همچو از سنگ تیر دعا انداخت
عجز آورد بمحراب روی گناهکاران / عامل چه گشت منزل از زد دعا انداخت
آینه با عدالت شرح را کند تراک / روی که تخت افتاد شرم در حجاب انداخت
با عقل نزد کاینات [illegible] صدا انداخت / آهسته راه رفتن آواز پا انداخت
شبها سیاه پوشند بیرون اگر چراغی / بیچاره دل که هرگز زرکش خراب انداخت

گر برانم از صحبت کم زاهد / ز لا عزم تاب سر ما انداخت
بانده محالست از قید دنیا / بر رویش از خانه در روا انداخت
نباشد تمیز بد و نیک ورنه / چه زشتی که معشوق دنیا انداخت

نظر بروی تو خورشید آفتاب انداخت / بدمهر عرق شرم آفتاب انداخت
ز ار دست کی نعمت آدمی نظرها / به تیغ خاک که گوهر گرداب انداخت
ز آب و تاب رخ آفتاب شبنم / که آفتاب که تاب را در آب انداخت
بدل چو مهر رخت داغ نقش بکرد / نروید از چمن گل که آفتاب انداخت
خروش لعل لبت ساغر شراب از او / شراب حسن ترا جام آفتاب انداخت
محبت تو [illegible] / گرد آلود [illegible] نقاب انداخت
دلم بشکن که بگل چهره نقاب انداخت / چو گو در گشت که از [illegible] انداخت
برای گلشن ضبط تو خط [illegible] داری / هلاک خط تو خواهد شد آفتاب انداخت
بیش از جهر حسن تو مهر تاب انداخت / جهان ز دور تو حساب [illegible] انداخت
رخ تو مصحف خوبی خط تو آیه رحمت / چه مصحفی که [illegible] آیه عذاب انداخت
دعا که بی نم اشکی قبول نشد / کمند گوهر که آب انداخت
طلوع صبح گریبان آفتاب انداخت / بیا ز خون جگر مطلع جواب انداخت
بجای خرقه آلوده خون کلاه شبی / [illegible] کهنه [illegible] را کلاب انداخت

شکسته بر قدح لعل اگر شراب انداخت / نور بر سنگ آن گوهری که آب انداخت

شکست چشم ترا شراب انداخت / جلوه حسن تو آفتاب انداخت
بکمند نفس از تو [illegible] / اینقدر رای زندگانی سراب انداخت
رخ تو [illegible] زوال [illegible] / سایه [illegible] آفتاب انداخت
سکندر [illegible] حسن [illegible] / تا گهر آب آب و تاب انداخت
رتبه چهره ات در صفا [illegible] / دفتر گل فرد انتخاب انداخت
آب گهر از قرار خویش نگردد / ملک رضا هم انقلاب انداخت

بیاض عارض او صبح نقاب انداخت / حجاب حسن برون رخ او آفتاب انداخت
دل با خط تو چون [illegible] / از بزم تو چون دور شود خواب انداخت
هرگز نکند چشم بهم حلقه خطش / گو سنگ [illegible] خواب انداخت
برصفحه [illegible] / [illegible] آب انداخت
[illegible] / روزی بصفای [illegible] انداخت

نظر بایی [illegible] طلعت انداخت / که آینه کردم که صورت انداخت
[illegible] / [illegible] صحبت انداخت
ترا [illegible] / که بیدار [illegible] انداخت
[illegible] / زبان [illegible] انداخت

تقصیر [illegible] زخم [illegible] / حرف [illegible] الف [illegible] انداخت

جز ذکر تو فکری دل ما شاد انداخت / این شیشه [illegible] انداخت

ناحد قوس ازلی

تا چند فغان ای جرس هرزه درا / یکعقده دل اینهمه فریاد لکد
داغم که چو طاوس پر رنجیده من / ره در قفس بال شکستم زند لکد
شعر همه کس را همه داد بساط / شعری که غنی گفت کسی یاد لکد
یک شیوه او ندیده کسی یاد نجم / شوق بابی شیوه کجائی زند لکد
اسباب نگارت برازنده برات / کرچه ز نو فراش کنی باد لکد

زد نسیم که غم آمد و زند لکد / ای جمع که از پا ثمر رنجه زند لکد
غیر از دل روشن که ز بلبل صدا / یکقبله نما کعبه مقصود زند لکد
بهار شش خبر بهشت که شد زند لکد / عدم نظر بمنیان نشست وجه زند لکد

دل طاقت حیرت دیدار زند / آئینه ما جوهر این کار زند لکد
در هر شکن زلف گره گیر تو دائمست / این سلسله یک حلقه بیکار زند لکد
جهان نو با کعبه دل کار زند / آئینه ما روی بدیوار زند لکد
از دیدن روی تو دل آئینه درخت / هر شیشه دل طاقت دیدار زند لکد
یکداغ جگرسوز درین لاله ستانست / این بتکده یک غیرت زنار زند لکد
هر لحظه برنگ دگر از زرده برآید / دل بردن ما اینهمه دلدار زند لکد
خار رخت گر آشوب زنی / این دایره یک نقطه بیکار زند لکد

از خاکم و ابر بهار / چون تیغ ز زور کار هم خورده لکد
دل از ضرب آرزم با تشنگی نشنید / از فصل تو بنیاد زنبار هر زده لکد
چون کرد بباد بار سر زدن خاک نشنید / خون صبح سر را از کار زند لکد
نیست دلبند گیتی معلوم ار نخواهد شد / با حرف ما منسوب زیر و زبر زند لکد
تو دوخته شوق هر خار و خس را / چو دریا بر زنگ که لنگر زند لکد

شوخ چشمک با همه صبور ز کس / که بار چشم شیر کمین زند لکد
پروانه خط آن غنچه مستور زند لکد / شکر جز از قافله سوز زند لکد
ز دعوی خط بجوان لب شیرین گزیده انگشت / این بتکده یک خاطر مسرور زند لکد
گر بلد پنهان ز خط شیرین است / این شیشه بمحفل ز بی زور زند لکد
بیمار گران شود با عیادت / تا نظر آن نرگس مخمور زند لکد
سنگی طالع حصار عاشق شد / کم شکند هر کمان که زور زند لکد

گر باید بجا محو تو تقصیر زند لکد / بابا که بر دل بلبل تصویر زند لکد
جسم وقت که خون زبر زبرت از شراره / الماس کمان جوهر شمشیر زند لکد
دل ز آه دران زلف که زنجیر زند لکد / در دیوانه ما طالع زنجیر زند لکد
از وادی که تا حرم کار تن زند / این بکه وعده حاجب شبگیر زند لکد
در خلوت دل پرده نشینان تحریر / در سینه صدف غیر گهر راز زند لکد
از زرم روی تو جز از رقص عیش / در قافله ما جرس آواز زند لکد

صبح از دل اطراف گلشن زند لکد / شام ابد از زلف رخ نیشتر زند لکد
صبا صبح عجب گر نخواهی آن افکند / بی تخته چو گرد رخ تخت زند لکد
هر گوشه فضا هر سده آتش پر شود / این قافله این گنجه گوهر زند لکد
دل و زخم از زلف دانم / در خانه یار رنگ گل رنگ زند لکد
هر چشم ز دل چشم گشود دو نرگس / نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ زند لکد

غنچه با شکفتن غنچه دل تنگ زند لکد / هش گل از آتش رخ گل رنگ زند لکد
خبر نکهت گل و لعل غنچه نهانست / غیر از تو کسی جا بدل تنگ زند لکد
بادبانده حیران چه گل وصل تو جاوید / آئینه خبر زان رخ گلرنگ زند لکد

از ناله حصاری نشود بر تو مهیا
خط دایرهٔ حسن و سنگ نگنجد

نشکسته غباری ز کسی بر دل پاکم
خورشیدصفت آینه‌ام زنگ نگنجد

شیرین نشود کام دل از لعل لبانی
این شیشه لطیف است از می گلرنگ نگنجد

بیهوده کشد به چه آن خنجر مژگان
گر زیر کله توسن جنگ نگنجد

ای غنچه دهان که چو گل جام نگیرم
غیر از تو کسی کار بس تنگ نگنجد

گل همیشه بهار سخن زوال ندارد
چمن صفا بر سخن خیال نگنجد

هیچ دل صفت بی غبار کدورت
روی زمان چشمه زلال نگنجد

حال از روشنی ز زوال ندارد
آب که هم چنگ سال نگنجد

خاک نشینی کمال صاف فدا گشت
آب لیک از سفال نگنجد

می نکی لی ز آن لعل به شام نگنجد
کیفیت گلرنگ تر از جام نگنجد

مارا که چشم تو از چشم تو چون
با دام صفات گل با دام نگنجد

پرواز خط آن عارض گلفام نگنجد
از سایه که این صبح غم اسنام نگنجد

روز حالم که ز ملک خنده توان گفت
فریاد که این خانه ره بام نگنجد

با سر دل خود دار که آخر گره گشت
یکدانه اگر گره دام نگنجد

خط راه با عارض گلفام نگنجد
این صبح شب نیز بد نام نگنجد

یا رشته ساعد سیمین تو مالی
این غنچه هرگز طمع خام نگنجد

شفقت که بس عشوه
چون جامه برآتش قدم کام نگنجد

پیشانه دل و رخط انجام نگنجد
پروانه چون شب دگر آرام نگنجد

بس حلقه الوان تعد عشق
یکجا سر با اندازه اندام نگنجد

خط سر زد و با همان وقت خجسته
این صید نفس سوخته آرام نگنجد

دل با سر زلف یار رود ایم
دلو لیت که در آسمان نگنجد

تا کار تو آید از ناحق نگار
گوهر تکان معنی آخر شدن نگنجد

از ناز نشاط جود ساحل آورده است
جای که سر رسد دلو درو سر نگنجد

جهان که هفت نگنجد
رسیدن حشر آرسیدن نگنجد

دل غیر تو هم نشان نگنجد
جز نام تو در نگین نگنجد

درد سر دو حرم تو
این آینه پشت و رو نگنجد

دل غیر هوای او نگنجد
آینه با دو رو نگنجد

از تنگی آن دهان چه گویم
گنجایش گفتگو نگنجد

هر چند چو یار غنچه هیچ است
چاک دل گل رفو نگنجد

سعی مطلب ز اهل صورت
تصویر بهار نو نگنجد

روشن طلعت تو ماه ندارد
پیش رخ تو گل رونق گیاه نگنجد

گوشه ابروت منزل حاتم
خوشتر از این که شب ماه نگنجد

هم لطف و نسیم صبا ماهتاب
با ما همه آفتاب راه نگنجد

بمجلسی که تو باشی شراب راه نگنجد
بگلشن تو گل آفتاب راه نگنجد

نقاب پرده نگاه دور کن از رخ
میان ما و تو هیچ حجاب راه نگنجد

دیده ام آن چشم دل
جانب هیچ آشنا نگاه نگنجد

سنگ عشق از سلامت
در نگاه این گناه نگنجد

هستی صد
عکس حسن آینه جلوه گاه نگنجد

سرمه شود ناز چشم سیاه
تاب نگاه خوش نگاه نگنجد

وصف تحمل کسی نباه نگنجد

علم کیاه نگنجد
وادی کسی زاد راه نگنجد

چه نسبت است به یوسف عزیز کرده ما
صفای چشمه خورشید آب جاه نمی آید

کمند جاذبه شیطره است زمانی را
چه سود ظاهرا اگر کعبه شاه راه نمی آید

روشنی ستیلم ز روزن تنگ
تیره بختی همچو شب که ماه نمی آید

بکه ستم ز چشمم تراکها پدید
که هیت آینه ستانی بدادم نگاه نمی آید

تحیرت ای بهار عالم بالا
باغ وجود که سرو الا نمی آید

جا در دل سنگین تیغ حضرت نمی آید
در سنگ کسی غیر شرر راه نمی آید

دارد به دم تیغ ستم یار سپارد
ظالم خبر از آه سحرگاه نمی آید

در سینه دلم گم شده بیهوده بگویدم
غیر از تو درین خانه کسی راه نمی آید

از غیر تو بود چشم خانه دل را
اندیشه دران دل که تو دلخواه نمی آید

[illegible] چون صبح ز تب فانوس حقیقت بلند
دیدیم جهان کیدا آن کاه نمی آید

غم راه بجایی ز دل ساده نمی آید
افتاده بدانسان که ره جاده نمی آید

خاکستر شده سر منه دیده بمیعت
اندیشه ز نخست آزاده نمی آید

در دست ز اعمار جنس آشنایی
کدام شیشه که ز بطل سنگ خاره نمی آید

چنان مکر کس عشاریت شود بلند چه
که این ساختن افتاده که سواره نمی آید

زمانی بینه داغ من آسمان شود
بدو در جشن تو صبح یک قدر ستاره نمی آید

دل ز عشق طاقت جمیاره نمی آید
این شهر چه شهرست که در روز [illegible]

از گریه خوبی شره کلند ارام شدم
گلشن باغ جنان در نظر ما نمی آید

در حیرانی دار من چو جان حیات تا امل
وقع ضرر را نه همه اندیشه نمی آید

گویند بت جمع مخموریمی که حرامست
این سبح تعلق بتب چنون نمی آید

در طالعی بنیت که به یکام برش
این عرب طالع کوسار نمی آید

زبان شکوه من که بمه تو ز ربیعی جایی
برنگ لاله و گل آتشم زبان نمی آید

بگیکس خبر از جلوه جانانه نمی آید
کونیان و پر شد و او خانه نمی آید

فانوس دلی نیست که در پرده نبندد
شمع ز تجلی تو در خانه نمی آید

هر روز رحیما دولت دنیا بیسرا آمدست
این ره بدر افتاده مگر خانه نمی آید

آینه چه داند که درو عکس کیست
عاشق خبر از جلوه جانانه نمی آید

قدری و صد هزاران عشوه و ناز
که مسکو ندالف صدریه نمی آید

بجزان عمش کس سکی نمی آید
دلا گر عشق با سنگی نمی آید

بغیر از آه و حلقه داغ
متاع جان و دل اکلی نمی آید

ز بس گن بار [illegible] کردم
دگر خون دلم رنگی نمی آید

ز بینی صورتی غیر از خود دوش
اگر آینه ات رنگی نمی آید

بدور صبح آسایش ندیدم
مگر این کاروان لنگی نمی آید

ترا ای خلق جهان عشق سپا
نوای پرده آهنگی نمی آید

بیابان جنون شکی نمی آید
که از خون دلم رنگی نمی آید

قدم از حد خود بگذار بیرون
کز این معموره بیدلی نمی آید

بیا و یار شنا از وصل شادم
کز این وصلت هجرانی نمی آید

سراپای دلم زخمست چون گل
دلا زخم نمایانی نمی آید

سخن غیر از شنا [illegible]
چو منکر [illegible] لعط جانی نمی آید

دل تست اگه ز بیهوش ما
ز هیچ رفتن ادا [illegible] نمی آید

نفس از گلو کشیده تیغ جدا
که با خنده [illegible] راهی بجا نمی آید

شکست با شیشه زنگ عاشق
که چون خنده گل صدا نمی آید

دل آنکس که وا شد زین گلستان / جهان بر دل او تنگ می‌باید
غم از دل بگو باری که وز سازد / که این خانه بد او صفا می‌باید
چرا با دل من صفائی ندارد / اگر دردمند بلائی می‌باید
به بهر بت به آفتاب درخشان / نه زیبا که دست سخا می‌باید
اگر میتوان شیشه دل شکستن / که امانت آنجا خدا می‌باید
ره کعبه و دیر را قطع کردم / بجز راه زن رهنما می‌باید
بگیر در دل عارفان نقش هستی / زبان حرم نور پا می‌باید
کسی نیست واقف بگو ای چه خواهی / شکست دل است این صدا می‌باید

هلاک کسی چشم جادوی او شوم / که زنده ام نگاه کشنده می‌باید
که روشن چو [illegible] / آب فیروزه چه کرد خط [illegible] می‌باید
به هر برگ نتوان [illegible] / که این نگاره را به جادو [illegible] می‌باید
از آن لب جهان نو خط [illegible] / دل مجروح [illegible] نمک [illegible] می‌باید
مکن آشنا روی کرم [illegible] / مرا آتش [illegible] می‌باید

مرا در دل خیال شعر از آن [illegible] / که این فکرم [illegible] باطل [illegible] می‌باید
[illegible] / کجا انجام [illegible] می‌باید
تعالی سرو را از قد کشیدن [illegible] / تعارض [illegible] گل را [illegible] می‌باید
حجاب [illegible] آب [illegible] / نظر را [illegible] می‌باید
من این [illegible] / سر [illegible] می‌باید
زبس [illegible] / که بیدم دانم [illegible] می‌باید

خوشم در [illegible] نظاره صبح [illegible] / که انجام مرا در کافرستان [illegible]

بر آن روشن گوهر [illegible] / که روی سیلاب از [illegible] تازه می‌باید
که همین فکر [illegible] / اینکه گوییا که دل [illegible] می‌باید
غرض [illegible] / نظر [illegible] می‌باید
غرض این است که [illegible] / اینکه ما را دل تنگ [illegible] می‌باید

مداران ناصح بیکار [illegible] / که از خود رفته در دنبال [illegible] می‌باید
سوز شمع [illegible] / که این طالب [illegible] دل [illegible] می‌باید
ندارد ره و در [illegible] / صدف [illegible] می‌باید

ما را [illegible] / چرا که خانه [illegible] می‌باید
بگو [illegible] / که خار این بیابان [illegible] می‌باید
هر دو دارد [illegible] دنیا غرور [illegible] / که گر افتد [illegible] می‌باید
ز بخت تیره [illegible] غبار [illegible] / وگرنه [illegible] می‌باید

عرق [illegible] طلعت [illegible] / گل این باغ [illegible] می‌باید
اگر دیده [illegible] / که چشم از [illegible] می‌باید
دلم از [illegible] / که خط [illegible] می‌باید
ندانم چون کنم [illegible] / که دل با خون [illegible] می‌باید
[illegible] کجا [illegible] / کمان [illegible] می‌باید
ندانم از خدا [illegible] / که سر از سجده محراب [illegible] می‌باید
دل [illegible] / نشد فارغ ز فکر [illegible] دل [illegible] می‌باید
[illegible] / که همچون کاغذ [illegible] می‌باید
[illegible] / شنو [illegible] زبان [illegible] می‌باید

ز فنون دل کلی [illegible]
۱

ز غنچه دل ما گل نگردد یاد بس

ز بس غم رسا افتاده دلدار نمی دهد لیکن
حصاری گرد ظلم ظالم کو تر

هر که جا در دل نمی دارد
دل صاف از کدورت پاک
تر شود در جهان مو الا که راه زر

ز سر جهان تر شود آرزو ها
بزرگ اوست که زخاک همچو تر

نگردم قدر شمع لالی گرد
جریده شو که رسا بیشتر بصید
ناشنده دو مصرع یک بیت
ناله سیه روات بر خیز داگر از رو

چه غم دارند امروز اهل درد
گریه را جدا افق و نبردم کروراغ
ساده شد از نقش لوح ازو گر نباید
گفتم بلبلی چکنم در فراق یار
همچو آنها و هر دم آتش خورده ام
بهانه بود ده انگشت نهید هم

کباب آتش تصویر بو نمی دهد لیکن

چو گوهر بر بهای بی خبر مدار نمی دهد لیکن
سراب خدمت سیلاب هنجار نمی دهد لیکن

هیچ جا نیز لیلی نمی دهد لیکن
آب گوهر گلی نمی دهد لیکن
نگین با در سواری که خلقه نگین

نصیب گلی چو حرص بدار لیکن
چنان چه که دل سوز را نیاز دارد

که از سینه چو خورشید نشان دگرد
شود چو سبز هم صحبتان ترک فرد
در صبوری هم گرچه دو در معنی فرد
بر خیز دگر زر و دل در راه صبا دارد

سر شکواره فرد مسکینی درد
این چراغ دود تا از رو عمر
بکه بخندم بدل آتش دل که خورد
از شاخ گل قبا که طپید
بلبل ز غصه های دلم بستوه
غلط هر که نخورد برای عمر بخورد

عمر زلف کج بش دل صوبر گرد و برد
شوخی که بغیر از دل ما جای نمی دهد
از بوی کف پای تو غرق بخون ساخت
آخر نبرد آیینه حسرت زده
حکم فتح لوح حکایت حکیم
دل بی رحم تر از سنگ آتش زده برد

حاصل ما از خوشی ابرو سلامت برد
سفر از صحبت روشن دلان ما
سر ما ز خاک راه تو زمین بوسه زد

فغان غم از دل ما شاد که بو همی برد

ز بس حسن تو نگه کند و دلم از یار برد
شوق می دهد از خوشتن برد
خبر غبار غمی از سنگ نیست بجا
مدار شبان بی از ضعف قوت بر دوش
نمانده آتش نشانه بغیر ناله زبس
جاده ما آینه دار بر خطا و شیدا
نمکین تو از آب روانی که در آورد

نگه راز دار حسن عشقم
دل برای ما بنفشه نگین شد شست

بو العجب ما بکه کافر برد و دین ایمان برد
یارب دل آواره ما را بکجا برد
فیض که بشیراز لب ما لب جان برد
کافر بت ما دل از تب کافر ما برد
از خاطر من غنچه غم روز ضرار برد
سنگ از اصل نمی اند بلبل در یا برد

شرم گرد دست او که ما مانی زلب برد
اضطراب آتش آیینه از سیماب برد
کان سیاهی که او دل ... برد

غبار آینه را باد که تو اند برد

عاشق از دل ای ... رانده شب برد
با مدار آینه زنار خوشتن برد
خوش شد ... گر فلک از خاطر احبابم برد
از آستانه هوای نفس مدام برد
مرا کسی ز بزم تو بر زنامم برد
بسکه غم از سر کوی تو دگر کوهم برد
ز غبار تو آلوده گه از آب روانی

ز نرگس تو بنم ترکان مستو دین
لب با تو لب آتش زرد و دندان زد و برد

تخم رنگین قلم را که بهاری آن طفل | تا به هر نوک لب آورد بدامان برد

از وصال تو [illegible] راه به آب [illegible] | [illegible] خضر ز چشمهٔ جان [illegible]

[illegible] غفلت | پاره خوابیده را دیدم [illegible] راه برد

در فراق تو [illegible] آخر ز [illegible] | هر که رفت از دستی ما پاره همراه برد

غیر من کیست قلم را که [illegible] برد | [illegible] تواند از دو سر [illegible] خانه برد

بی غم دنیا [illegible] | [illegible] برد

هر که شد گوشه نشین [illegible] | [illegible] عالم ایجاد [illegible] برد

بیاض گردن او [illegible] برد | بیاض چشم قلم از دست [illegible] برد

بجز خط تو [illegible] چشمها [illegible] | که دیده گرد که از دیده [illegible] برد

اهل دولت [illegible] | رنگ آئینه [illegible] برد

[illegible] که خون ناحق [illegible] | [illegible] برد

باشد حسد [illegible] مردم [illegible] چشم | از [illegible] بچشم دگر برد

اعتبار [illegible] | [illegible] برد

بر تو لعل لب [illegible] | راه [illegible] زان [illegible] برد

عاشق که جمله عشق شود [illegible] | چون [illegible] سر فرو [illegible]

در اثر [illegible] | که جز [illegible] سر خاک [illegible] برد

راه دل [illegible] خط و غمزه او [illegible] | [illegible] برد

[illegible] چشم از خواب [illegible] | که با [illegible] سرم [illegible]

[illegible] تواند که [illegible] ز خاطر [illegible] | عکس افتاده ز آئینه [illegible] برد

گشته از بسکه مرا نامهٔ اعمال سیاه | [illegible] روز جزا [illegible] برد

[illegible] چشم | که خون [illegible] ز دیده از مژگان برد

[illegible] یوسف را [illegible] | [illegible] یعقوب ز شوق [illegible] برد

[illegible] عقده | [illegible] خضر [illegible] دنیا برد

اهل غفلت [illegible] | قطره آبی ز جا خواب گران [illegible] برد

خانهٔ دنیا [illegible] خانهٔ آئینه است | هر چه [illegible] آورد [illegible] برد

سیل [illegible] ز کنج خانه ما برد | برق [illegible] خرمن [illegible] ما برد

نالهٔ بلبل [illegible] ناله ما [illegible] | [illegible] باده از میخانه ما برد

شرح [illegible] درد ما [illegible] آرام [illegible] | [illegible] خواب از افسانه ما برد

روی تو صبر از دل [illegible] برد | آئینه [illegible] سیماب برد

کجا قرار [illegible] | [illegible] خواب [illegible] برد

[illegible] چراغ ماه [illegible] | پروانه [illegible] برد

چون [illegible] | از [illegible] آئینه [illegible] خواب برد

زلف [illegible] مهتاب برد | با [illegible] دراز که [illegible] خواب برد

با مردم زمانه اگر [illegible] نمک | معلوم [illegible] چه قدر آب برد

مرغ [illegible] از غم [illegible] برد | بلبل [illegible] برد

[illegible] بوی [illegible] | چشم [illegible] یعقوب برد

از ضعف [illegible] | [illegible] برد

[illegible] عقده [illegible] | صبرم [illegible] ایوب برد

قاصد عیار تیر مژگان کرد آشنا / نامهٔ چشم سیاهش را به ابرو میبرد
باز چشمان حلقه در چشم سیه‌مستان را / بیخود از بس چون نگاه از چشم آهو میبرد

این بهار دل که تنگ در قفس سینه است / آخر مرا به خانهٔ صیاد میبرد
خط که بگرد خال لب گرد غم نشست / این نقطه اختیار ز پرگار میبرد
از قفس خط فرمان بهار دهد / این لعل سنگ گوهر از بار میبرد
تکلیف بر ورده از آن سیم اندوه بیت / هر که خواهد روز روشن [illegible] میبرد

عشاق تا خرام تو از خویشتن برند / سیل بهار را چه کسی پیش میبرد
ای کبوتر محرم راز محبت نیستی / نامهٔ ما را به بوی یار بلبل میبرد
بسکه یاد شوخ چشمی زد دلم جا کرده است / گرد اگر خیزد ز خاکم چون نگه دل میبرد
هم خوشتر از جلوه‌ای سرو دیوار زداز / تا بسازد خانهٔ فانوس هم گل میبرد
در دل شب [illegible] راز جفای تو گرد / خال او در پردهٔ شب هست دل میبرد
حسن عالمگیر لیلی تا ز رعنائی گرفت / عاشق از دامان صحرا نقش محمل میبرد
سرکشی دارد به سیلاب هم کوه / جاده افتاده که راهی نمیبرد
غفلت من از شتاب زندگی خواب فرود / رفته رفته زین صدای آب خوابم میبرد
در تمام فیض غفلت روز [illegible] / بیشتر در گوشهٔ محراب خوابم میبرد
آینه از فروغ تو آب صفا شده / این مژده را برای سکندر که میبرد
از رهبری قافله [illegible] نیاز / این تشنه ره بکوه [illegible] یگدانه میبرد
در دل آزرده‌ام گرد تعلق جا گرفت / سیل از دو برابر خاک ما [illegible] میبرد
حاصل گرد از جهان دارد [illegible] / برق [illegible] میبرد

فانوس که [illegible] روزگار را / خضر جاروب زمانه به بالا میبرد

فانوس نرم سوختن شمع کی گشت / رنگینی لباس غم از دل نمیبرد
از سبزه تیغ رنگ گل بهار / گر تو رهی خضر وقت شود جان نمیبرد

جز یاد حق نسیم بوی او نمیبرد / این نامه جز کبوتر با او نمیبرد
بگذار سر به خاک که [illegible] / جز سجده آتش ز جبهه سیاهی نمیبرد
خاک از [illegible] کشته گلکلام / در کوی ما فلک زده کاری نمیبرد

تا هم و عیش چمن [illegible] گل / لب چو به خنده بگشاید گریبان [illegible]
چه گنه بدل [illegible] / گرد آب آینه را بر قرار نگذارد

دولت سنگدلان [illegible] / سیل از سینهٔ کهسار غریب گل زند
[illegible] / رشته از چشمهٔ سوزن [illegible] گل زند
مردم آزار نگاه که [illegible] / که نمک سود چون [illegible] گل زند
نافه را کاکل [illegible] / تا چه از نکهت زلف تو [illegible] گل زند
عبث آینه زنده [illegible] / تیر مژگان تو از سینه [illegible] گل زند
هر که با غیر ترا دید [illegible] / حیف [illegible] گل زند
نازنین طبع [illegible] / آنچه گردی [illegible] گل زند
ابروان قامت خم گشته مظلوم [illegible] / که از آن [illegible] کمان تیر [illegible] گل زند
چشم تو [illegible] / چون [illegible] گلخن گل زند

نقش پا [illegible] آینه دار [illegible] / دارد [illegible] که غافل [illegible] گل زند
بر سر راه [illegible] گردد [illegible] / خویشتن [illegible] گل زند
طلعت زندگان روشن دلان [illegible] / جای [illegible] گوشهٔ محراب گل زند

عرض هستی بس بلندی گشت و کلفت شمع
روی گنهکاری که با عمری فراغ میگذرد

سخت تر تمام چندان کار بر سنگ گزرد
گر دلم بیکان او با صد تعب میگذرد

نیست از زبان هما تا تیغ بران هیچ فرق
بر سر فرزند آدم هرچه آید بگذرد

اره بر فرق نهاد و گفت چون شد گفتگو
بر سر فرزند آدم هرچه آید بگذرد

از کوچه گر آن گل بهار میگذرد
موج لطافت از سر دیوار میگذرد

تا خبر جان سبزه بر آید ز تاک
بر اهل ریاض که سرو تو یکبار میگذرد

خار بست خار عشق که پا در شب
آتش اگر ز سایه آن خار میگذرد

دنیا بر ترک زن سر سال بگذرد
از بار مشکلت که حمال بگذرد

باغ را از رخنه دیوار بی مدام
با عندلیب تا در کشید بموسم گل بگذرد

چند دارد با تو گل آن تو گل غنچه
آن تو گل دارد اینجا گر تو گل آید

چون نوش گلشن بکف تیغ فعل
خون گل از غنچه منقار بلبل بگذرد

بسکه بوی غنچه اضطراب چمن خیزد
سایه انداز کسی بنکهت گل بگذرد

بسکه از نشئه هوا موج زند
باد در تفتیش چون آب از سنبل بگذرد

گوشه چشمی بس از عمر که سوم افکنند
از سر آب شمشیر تغافل بگذرد

بسکه روشن گشت چشم از خیال روی او
سایه انداز کسی بر تماشا هم بگذرد

تا یکی از خواب سنگین زنگار تمام
زند که در سنگ خار احوال هم میگذرد

چون زبان بار زبان بیمرم با هم نگشت
چشم آن آرم که با بزدار گنه هم بگذرد

چون حرم آشنا در سرکش منتظر
بر رخ رشیدی که از روی سیاه هم بگذرد

بسکه بسیار است تقصیر ما بهر غفرت
هرچه بار ما باد که نیاز گناه هم بگذرد

از گلستان گران سرو خرامان بگذرد
بکسر و گردن کلاه آب حیوان بگذرد

رود باشر ای گریه بار بردار تر صحت بگذرد
چشم آن آرم که بخشند و باب دوری

کار بر کس بار مکن که آن کافرستان بگذرد
بیداد را از حد بر آخر مسلمان ز زلف

همچو گرانی سایه هم از دو بدن بگذرد
نکو گوشش بس گشت آن از رنه فلک

عرق بپهلوی آفتاب میگذرد
فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد

که در بیکان که شهاب تار میگذرد
محو آب در دل شبها که فیض فانوس است

رشته چون بکره افتد گهر میگذرد
پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد

که وقت خوبی آن کلنوار میگذرد
زیاد کشیدن نافه غبار خط است

که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد
توان ز عشک بران چشم ان

آب تیغ از سر آهوی حرم میگذرد
این چه حسنت که از غمزه باز

از سر آن تیر نزد و دکان میگذرد
تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد

گر ببین نگاه سلیمان جس میگذرد
ز صفت کشتی موران خط تعلیم شد

دل چه بندم بعمری که چنان میگذرد
بشتاب از بزم آن زهره جبین میگذرد

اشک گلگون بی از دامن میگذرد
از رشک شیرینی تو نوز رضا مستی

هر کجا گشتم شدیم همه میگذرد
عمر بگذشت و از آن لب سخنی نشنیدم

روشنم گشت که آن شوخ خطی پیدا کرد
نامه چون سر زلف بی انشا کرد

هوس تیغ تو او داغ ما داغ کرد
بسکه از ضعف زخم نگفته شهیم

سخن چو دادیم دست پیدا کرد
داغ جا برای چه بحث

دهن غنچه را خود وا کرد
گل بس عاقبت ز بیداری

خط الله باقی

خط از رخ تو لطف حجاب بالا کرد / بهار حسن تو آخر عجب کلاه واکرد
بگو به شمع ز حجت عبث نکند / [illegible] ستم از ما زیاده بر ما کرد
بجای عکس در و آفتاب جلوه گر است / رخ تو آینه را خانه سجل کرد
[illegible] / [illegible] آنکه با شنی [illegible] تولا کرد

اساس تن غافلم از یاد خدا کرد / هموار [illegible] سراسر هوا کرد
چون نافه نفس در جگر باد صبا سوخت / تا یک گره از زلف گره گیر تو وا کرد

ز خط صفای [illegible] روی یار سد کرد / ز داغ حسن دگر لاله زار سد کرد
اگرچه حکم بیاض بلند [illegible] / [illegible] او [illegible] سد کرد
[illegible] خط [illegible] / [illegible] سد کرد
ز خط [illegible] / [illegible] سد کرد
[illegible] / عجب کلاه [illegible] ما کرد

دل جوی [illegible] حکم را کباب کرد / [illegible] خرابه ما را خراب کرد
[illegible] / بیدار [illegible] چو مار [illegible] خواب کرد
[illegible] حسن [illegible] / در دیده ماند در قدح آفتاب کرد
[illegible] / آخر [illegible] داغ غم کباب کرد
[illegible] عارض تو کلی [illegible] / [illegible] آسمان [illegible] آفتاب کرد
[illegible] دلم را [illegible] / موج [illegible] قطره [illegible] حباب کرد
[illegible] نقد قلم [illegible] / [illegible] دل خارج [illegible] عالم اسباب کرد
[illegible] لعل او [illegible] / چشمه [illegible] آب کرد
[illegible] کرم [illegible] حسن تو عالم [illegible] / [illegible] طاق [illegible] محراب کرد

آنچه در داغ حسن تو [illegible] / پنهان ز ساغر [illegible] کرد
در فضا آرایی دارد بهار [illegible] / [illegible] که یکدم [illegible] کرد
دل [illegible] غم هرگز [illegible] / [illegible] چو پنهان در دل [illegible] کرد
پیدا بر صدف قطره از بحر [illegible] / در عالم امکان نتوان [illegible] کرد
آنکه از یار [illegible] جدا افتاد دیگر [illegible] / شمع بسوزد که بعد از [illegible] کرد
پیمانه دنیا که بکثرت شکسته شد / نتوان [illegible] آدم [illegible] کرد

خط لب لعل [illegible] / آب کم نقش عقیق [illegible] نتوان کرد
سوخت خط هر چند [illegible] / فتنه چشم ترا در خواب نتوان کرد

چاره دل غافل [illegible] نتوان کرد / خضر این [illegible] نتوان کرد
محو شد هر کس که دید [illegible] / هیچکس این خواب را تعبیر نتوان کرد
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر / با کمان کج [illegible] نتوان کرد
راز ما از پرده دل [illegible] / غنچه [illegible] خویش را تسخیر نتوان کرد
گرچه خط [illegible] مصحف [illegible] / نقطه خال ترا تفسیر نتوان کرد
از ته دل [illegible] / خنده چون غنچه تصویر نتوان کرد
از حصار [illegible] / هیچکس این [illegible] تسخیر نتوان کرد

صبح رخسار ترا [illegible] شام نتوان کرد / شعله [illegible] دود [illegible] آرام نتوان کرد
هر که آمد [illegible] عشق / هیچکس این باده را در جام نتوان کرد
بسکه [illegible] غم آغاز [illegible] / هیچکس اندیشه انجام نتوان کرد
در غبار خط [illegible] زلف [illegible] دل / خاک [illegible] چشم دام نتوان کرد
زهر چشم [illegible] / قند [illegible] دام نتوان کرد

سنبل زلف تو دل آرام مرا آشفته کرد
بنده ام آن بی سر و پا که ز رخ جهان
آنچه من کردم بخود ایام نتوانست کرد

چاره غفلت دل آگاه نتوانست کرد
گرد ما را عاقبت آهوی زین صحرا نخاست
از زلال شبنم محکم شد بنای غفلتم
ناله ما از خموشان قابل نگردد
جانب عشاق هیچ یکره نظر نتوان کرد

گلستان آن سرو نوخیز قد سر تا قدم کرد
از خس و خار رگ بلبل از گل دست
شکستم خنده اکنون از آشنایان وطن
گرچه طعنها بخسرو تیشه فرهاد کرد
به غبار نباشد هر کجا باشد دلی
شعله آتش که از چهره آتش گرد
از شکار لاغرم فربه شد پهلوی دام
اجر تحقیقهای عاشق هم لفظ عقیق
آنچه نتوانست کرد آن تیشه عمر کوتاه

چگونه سر ز غم بدر نتوانم کرد
حصار عافیت روز کار هموار است
بافشانی جهان نور او یکباره

شاخ نازک بید مرغ آرام مرا آشفته کرد
شد چو نرگس سر و ترک جام مرا آشفته کرد
آنچه کس جز من ایام مرا آشفته کرد

آن کتاب را پاره از هم یار نتوانست کرد
سبیل کار آب بر کاه نتوانست کرد
رشته سر مرا آگاه نتوانست کرد
دست در آغوش وصل ماه نتوانست کرد
تیر آب آره مژگان یار نتوانست کرد

عشوه را آشنا کرد مژگان او آشنا درد
آشنا میتوانند بهر چه آباد کرد
دل دریا دم کشتی را تو هم یاد کرد
طرفه شیرین کار را انگیختن فریاد کرد
عاملی را خاک رهت آباد کرد
هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد
ما تو را تنها مرا شد بنده صیاد کرد
هر در جهان و کرد و کار را از فرهاد کرد
کاوش مژگان شیرین در دل فریاد کرد

گمان رخانه خود که سفر نتوانم کرد
هجوم سیل بصحرا چه ستوانم کرد
هجوم شبنم گرفت چه ستوانم کرد

دراز دستی حرص و فراخ کامی
بکام هر که شد نشهد خاک

بلاد بود که لب ما کبود کرد
آورد خط برون رخ یار دود کرد
آتش ما سوده رخ که زبانبو لبو کرد
چه صرفه سر دار زهقام من دو رخ

خواهش سر آشنا زرگ خضر باید کرد
نشتر کار کند تیغ چو لنگر دار
تیغ بر برده که کشیدن جوانمردی

بهر رز وصل و تیر آنها همی کرد
حیس حباب و زینبا هم کشود

رستم اندر آنچه بر دلها خدنگ یار کرد
دور شوای عاقبت جوار سر تا این
شت خاشاکم ز آتش سرکش افتاده
از پا قطع رگ جانم قطار هر دو
انفعال جرم تا توبه دریش کرم
از پا هم دو دستان نفس شد از هجوم
سهل شد راه عدم از دو دل کرگ کن
بر زبانم ز دو دستی ما که سوده گفت

تنگ گیری فرصت ستوانم کرد
لب از حلاوت آن دانستوانم کرد

آتش شعله باز زار دم سر که دود کرد
پر زور گشت شعله رخسار دود کرد
تا چشم کار کرد جانش نکو کرد
بدامن نرمی یکسر صد خواهد کرد

در حضور فکر سر انجام سفر باید کرد
از دعای لب جانش عذر باید کرد
غفلت مردم پشت چشم پنهان باید کرد

یار جهان در دشمنی این سعی کرد
آه این صبح فصل چه که کار کلید کرد

تیر او بر غیر جور دو بر دل کی کار کرد
نام درمان درد دلسازی درد کرد
سر گرد دم بصحرا که گرد گرد کرد
جاده مرا عدم راه تیغ جلوه دار کرد
گردش نگاه تواند کار استغفار کرد
روز کار آخر باین سحی های مرا هم کرد
گذشت این که روان ره روان هم کرد
زبان چه تراز و زر خیدی یار کرد

از دو گفته که یکی

در رزم تیغ گر سپاه اندازه علم بشکند / اوراق تیغ کاشتراره گم گرد
ای آرزو که آمده بر سر زبان / بیرون نیز و دره از بن کوه صبا گرد
خاک را رشته ز آتش جان آرزو است / گر جهان مبرا شود کمترین سد آفت نگرد
رشک شوق تو آید بجوش ما آورد / عذار گوی تو رنگی و نمی ما آورد
اگر چه گل به بیاز سستی دارد / بر بهره عرق شرم از کجا آورد
نصل اهل سخن چون سر آنجا / بجرم که قلم خانه از کجا آورد
خط که در رخ او سلیم تیره آید / فغان که سایه شبخون بر آفتاب آورد
خار سودای تیغ در دل کل وصل / بنشاندیم و همه خون جگر بار آورد

چون آفتاب دولت بیاز روی سپهر / هر روز سر رز زن بکر بر آورد
خوبهای مهر که آب و آتش زند کم / آیینه در بروی سکندر بر آورد
در آتشم از غرب روانه که آفتاب / در سلسله خوبکان نام بر آورد
بهوش باشد که کام از محیط تیر / گوهر که قطره از وی بجوید بر آورد
بار کسیند از نکی جا شکوه خاطر / از آتش تو خون را چه قدر سنگ آورد
آخر خصیم بیهوده در باغ / چون غنچه ام از ذوق لب ال آورد
از آتش خار تو داغی جگر داشت / هر لاله که سر از جگر سنگ بر آورد

بر نخل قدرت ای یار در آورد / تجلی کوه را از جا در آورد
شکسته رنگی پس سر گاه عالم / خزان بیدی غم نهار بر آورد
اجل از شیر بر در اج که ز رد / بخاشش و هر خبر رخش نیاورد
سرو راقدت سر شیر سد آورد / غنچه را از بوی گل لعلت نیا آورد
حسن بی نیز چو رنگ جا ی نکاه / بهر با بیش سر مژگان بر زد آورد
غش اگر بر ده بکدم یار نیاز آورد / ورزنده جان بوس لبی آ ی زده لب باز آورد

بسکه زخم غمزه آتش ز آن ز دم زبان شهدم / خون ز بس خنجر سحاب بر تو به خار آورد
بو بسویم دوست شد ترسم که آتش سکلی علی / یک ابا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد
تا فرو سید ابلها ترا از فرات زردی جرات / آسمان بیش از تو بو بعد ابیات از ار آورد
گرد آه ام سحل ما آتش را با ابتاره سبز / چشم آن دارم که فرد لطف آن آخر بار آورد
هر گیاه تخمی هر نخلی ثمر بار آورد / نونهال تیغ به داد تو سر بار آورد
تا نفسی را ز شه در خوت دراز رج / نخل آه من کز جگر رویید اثر بار آورد

ترسم اگر طی کند وادی شوق ترا / باز کمیت قلم آب سیاه آورد
مینشود غبار بکر جا بج کمان آفتاب زبان / شاخ نازک نشکند چون شاخ بار آورد
نحب ترسم که آخر نار شبها شرم / تشنه ام بیرون از آن چاه زنخدان آورد
شب خیال ما زه در رباب نفس کرده ام / تا چه بر روز من آن چاه زنخدان آورد

زلف تو ماه را بسیه پوش آورد / شب را بروز را بهم آغوش آورد
تن نا توان یار گیس شستم طلب / آن را به تو بده که فرا موش آورد
نظاره جمال تو بیهوش آورد / و زیاد هر که جز تو فراموش آورد
کفنی سخن چرا نگنی چون کنی / نظاره جمال تو بیهوش آورد
چندان بیش شب در سیاه که بیهوش آورد / شاید که یاد ما بنفر اموش آورد

نخل امید بیا ره بحر بیا آورد / گل طاعت را بحاصل چشم تر بار آورد
جمع شد چون مال کی دو مایه طول آمل / آن زرشته آب سیاه ده چشم تر بار آورد
کام نشین جواهر آب لب چشمک زن / بر دیگر بلکه آب به شکر بار آورد
راه کش از حلقه صحبت رسیر کوی نمی / بسجده تیر از کمان جان سهم بار آورد

شب که با من شمع بازی اندر میان آورد / هر چه من از رم بلبل او بزبان آورد
پرده شب سیه رو قهر آن آزرده همچو صبح / شعله تب شمع را در استخوان همیان آورد
خصم را افتاد که بهانه سیما بدر آرد / سیل را ز سنبل بسوی خویشان میآورد

خط که آن رخ تازه میآورد / جهان را بشارت تازه میآورد
ز رخسار خوبان شراب کهن / برون صد گل تازه میآورد
از آن چشم با خیال از وصال / که مستی باندازه میآورد
مگو بوخ با تشنه حرف یوح / که خمیازه خمیازه میآورد
تا بستگی آنچه آشنا کنند / بلندی آوازه میآورد
شراب لب لعلت سکون بار / که مستی و خمیازه میآورد
ز گفتار صائب از آن خون چکید / که از خون دل غازه میآورد

بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه / کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد

دولت انجمن تو نی [illegible] بگریه / چاره وقت شام پریشانی آورد

یاد او چون شمع از دل دریاست / شاخ این گل از گل این شاخ [illegible]
از چه یار [illegible] سر که حرف [illegible] هم / همچو لب آنانکه نتوانند با هم [illegible]

همچو تیغ رفیقان موافق هم عمر / شب آب شوند جدا از هم خورد
آسمان از سر کلوخ صاحب طبعان افشرد / شد گره در حلق هر قطره آبی که خورد

دل را زنهار بیهده کاشی تواند خورد / ای شمع عزیز بجای تو آن خورد

هزار زر بی دم اگر باد کملدان گشت / زر را که ممکل [illegible] ترسی از ستوان خورد
کم خورده شود میوه ز شیرینی بسیار / داغم که [illegible] را تماشی [illegible] خورد
برادران که ز رنگ یار انگشت چون / جبه [illegible] شوانند [illegible] آب خورد
دل اگر کری عشق بدید کام [illegible] / تر نمکینه آن گل که آفتاب بخورد
کباب حسن توام قدر خط نکو دانم / ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب بخورد
نه رحم کرد که خون دل خراب بخورد / غرور باور سفال [illegible] آب بخورد
ز ضعف [illegible] اکم مهیای [illegible] / بدست جام نه صد ره [illegible] بخورد
گفتند عاقلان غم دیوانه بخورد / دیوانه هم شدیم دگر غم ما کسی بخورد
[illegible] زرگ جان [illegible] / بر سر گنج [illegible] هما [illegible] خورد
فتنه در سایه آن زلف [illegible] / آه اگر بار [illegible] خورد
ممسک از مال فراوان نبرد بهره زیاد / گر جهان بحر شود [illegible] بخورد

منتها ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد / [illegible] باغ [illegible] صد باغ بر خورد
هر کس آشنا [illegible] چون قلم شود / صائب همیشه زخم نمایان بسر خورد
از نخل قامت تو تمنا ثمر خورد / هر کس ترا ببر کشد از عمر بر خورد
در عالم [illegible] انقلابات / [illegible] کرد که خورد
[illegible] حسن یار یوسف [illegible] / از [illegible] عزیزان [illegible] خورد
همچو عکس گلستان [illegible] / [illegible] خاطر [illegible] بر هم خورد
اهل همت [illegible] / باز اگر طعمه کم گردد [illegible] خورد

[illegible] نعل آتش [illegible] / [illegible] آتش بال [illegible] خورد
[illegible] / تا [illegible] اگر [illegible] بخورد
محض [illegible] آشنایان [illegible] / با کمال ربط ساغر خون [illegible] بخورد

[illegible] بار [illegible]

پوشیده یار را اگر نه بتی ما نمی‌خورد | این یک لاله گر کون کجا آب می‌خورد
چون تشنه کآ جوی دو در هجران آب | خونم جواب چشم تو در خواب می‌خورد
جانم اگر چه زنده در آب ... | [illegible] آب می‌خورد
کم روزی از نعمت الوان ... | برگنج خفته مار و هما ... می‌خورد
مژگان و چشم ... | [illegible] می‌خورد

[illegible]

در سرو جلوه‌گاه نه او سرو با گل در گل | طوق قمریان ... هوا کرد
چون جنگ ... از اهل ... | زبان افتاده را ... انجا ... کرد
سر کوی ... سر ... | رسد چون کاروان ... کرد
چو ... شرم ... کرد | رخ عارض ... کرد

[illegible]

بپاس از مردن چراغ کشته نبود حاکم / که دارم از تو در دل انتظار آنکه آید گرد

خوش آن زمان که چون مجلس بی غمی در گرد / ساقی ابروی ملک گوید ساغر گرد
دل من کم تو تا کشته جهان عزت / عاشق سوز داکر صحبت ما در گرد
بیان صاف ضمیران چو پرتو دو چراغ / مجلس و بدن ما هم اتحاد در گرد
سجان از زان خبر دوم سر [illegible] / که عشق فتح حسنی از دل دارد که بگرد
هوس ام وصال ار کی بار کار [illegible] / شود سلی کرانه عکس در زنگار گرد
نکاهم ما لبوی آن دل [illegible] در ام نسیم / که باید زند یک هر ره ملک عدم گرد
هوس ها کی ببین سر من [illegible] / گره پیکر بی بنا که مه در غلام گرد

چه بارت آن باعث [illegible] تار گرد / که هیچ ازین بن نماند اگر از زمین سان گرد
بود [illegible] در بار اگر شود [illegible] / که نیکرد از حرف خود کسی پاک زبان گرد
سخی تهمتند را نقش شوم از کف عنان گرد / که از چنگ جانک سست تواند او [illegible] گرد
بطور هم نشین باشد سلوک کرم / بهر طرفه که گرد آب جا اندام آن گرد
تا غبار [illegible] کو سو تو روند خورشید / نور در دیده او صورت مرکان گرد

بهمراه [illegible] مرغ داغ محول / بر پر پروانه بر دوار بلبل دار تو خلی گرد
بکلشن یاد آن خسار گردم [illegible] / که در صحرا محشر خون کل دل ما بی گرد
[illegible] / که [illegible] زبان کرد هنگام سخن گرد
زبان افتادم [illegible] / رفیقی کو که [illegible] گرد
[illegible] / کر [illegible] مدارم تا کی ازین [illegible] گرد
تو خود چون [illegible] / کر جان [illegible] کن تا باد بوی [illegible] گرد

سر راه آنکه بسیار از بی بدن گرد / اگر که شسته چو راه بوند [illegible] گرد
چه بلا تو که از شوق [illegible] تو / چاره چون [illegible] جاک طپیدن گرد
کفتش [illegible] / کف از خاک تو چون سبزه [illegible] گرد
گوش [illegible] شنید [illegible] / از لب شهد سخن [illegible] گرد
دل ما خوش که [illegible] از غم زنگ کدورت / چو شد آینه ما آب کی [illegible] زنگ بگرد

نگه در چشم تو چون شام [illegible] نکرد / چکونه این [illegible] زنگ [illegible] کام نکرد
حباب کی در دمان تیغ [illegible] / عجب که [illegible] تمام نکرد
نکدم سخن از لعل [illegible] کام نکرد / ندیدیم عشق که بخود نام نکرد
در حسرت یاران [illegible] قرارم / تا چشم نخواند [illegible] آرام نکرد
در دیده ما [illegible] تو محرم / آینه ما صورت [illegible] نکرد

یاد آن چشم [illegible] تسلیم / محض [illegible]
[illegible] / سر [illegible] آواز در ایسکرد
گر در آید [illegible] / [illegible] ایسکرد
[illegible] / دل [illegible] ایسکرد
[illegible] / اگر [illegible] ایسکرد
نباشد [illegible] / [illegible] ایسکرد
[illegible] / [illegible] ایسکرد
[illegible] / [illegible] ایسکرد
[illegible] / چو کاغذ [illegible] ایسکرد

چشم چو در [illegible] ایسکرد / [illegible] چشم کار کرد

ز مساوی سر لغزش زبان بگرفت — وگرنه تیغ زهر آتش قرار میکرد
چرا ز خصم کشم انتقام خود صائب — چو انتقام مرا روزگار میکرد

ضعیف دل [illegible] جان نه از خوشی کند — ز رشک روی [illegible] آتشه تر میکرد
می که بود نهان از بطفل [illegible] — رشته [illegible] که گوهر میکرد
و در وصل هم مکتوب [illegible] — ز حرف آشنا از بسکه چهره را زرد میکرد

دل ز عاشق شرم آن [illegible] میکرد — شکار خود بچشم [illegible] میکرد
رخصت سیری خانه دامی صیاد — که دلم تخت درین کنج قفس میکرد
بهموار زینکه خصم بد گوهر شود من — که اگر بار بردم سنگ [illegible] میکرد

[illegible] چراغ [illegible] فرنگ میکرد — اگرچه از لب او غنچه رنگ میکرد
شکار چشم تو باشد دل [illegible] — تعجب است که آهو پلنگ میکرد
شکفته باش که دائم [illegible] — چو غنچه هر که بخود کار تنگ میکرد
هلاک چو هر شیشه ناز خو با خم — که بار زخم جدا گشته رنگ میکرد
غبار خاطر شد از چشم [illegible] — که در هوای تو آینه زنگ میکرد
اگرچه از سیاهی [illegible] — دل از [illegible] چشم آسمان [illegible] میکرد
با عدام از لباس آید گل [illegible] — لباس از قامت او غنچه [illegible] میکرد

[illegible] خط [illegible] میکرد — هر که باشد طرف [illegible] نکو میکرد
بر دل که اندیشان پرده [illegible] — که از رنگ [illegible] میکرد
شو غافل باش [illegible] اگر آسوده خواهی — که خواب روز جان خواست [illegible] میکرد
هر که عیب [illegible] آشنا نداد [illegible] — [illegible] آشنا میکرد

برشوت عامل از خود [illegible] سلطان — [illegible] عمل [illegible] میکرد

بهار [illegible] — خیال کرده ام [illegible] میکرد
ز فیض خاک [illegible] — اگر سوز دهان [illegible] میکرد
ز سیم و زر نباشد بهره [illegible] — کسی [illegible] ز طلا [illegible] میکرد
[illegible] — چو کاغذ [illegible] میکرد
[illegible] — که الکن را زبان [illegible] میکرد
بداغ حسرت [illegible] — [illegible] میکرد
سخن [illegible] — کسی [illegible] میکرد
برگ تعلق [illegible] — همچنین [illegible] میمرد
شاید [illegible] — چرا [illegible] بلبل [illegible] میمرد

در اول سعی بیجا کرد فرهاد — همان یک تیشه آخر بجا زد
چرا آب بقا [illegible] — که راه غربت آباد فنا زد

خط [illegible] آن گل [illegible] — وقت قضا [illegible] نقش [illegible] زد
همچو جام مجلس [illegible] — [illegible] زد
تیغ او [illegible] — راه [illegible] زد
از عرق [illegible] آن گل [illegible] — و یکران آینه رو نقش دگر [illegible] زد

برده خویش عمر درازی از میان — خضر نقش [illegible] بر آب زد
تا بود ممکن نباید [illegible] — نوح [illegible] زد
[illegible] طینت [illegible] — بر تو خورشید را آینه [illegible] زد

نوبهاران که گل از ترنب سر برزد
هر که افتاد در آن کوی گل از ترکش سر زد

هست در خار آتش ما شور سر زد
شیشه دل را به پای فرخ ها چون بر سنگ زد

از پیاله شراب هم بکلی نه غم نه جوع زد
در این آتش دل برگ تاک زد

زاهد به بزم باده گستاخ خون رنگ ریخت
تسبیح قرعه کرده و فال ایام زد

جلوه گر در خرمن تو گشت تا بنشست
عیش آتش شد از غیرت آه دم زد

حسن تو شد و آن دل آدم زد
تیغ از آن شعله کشید از دل آدم زد

رنجش دشمن و ملامت افسر کرام
باز از تبسم جمله یکبار و برهم زد

غنچه آهسته ز لعل لب جانان دم زد
شد شد باد صبا از شور محکم زد

چون گل صبح چون شبنم ...
بی جوش تلخ دو نفس هر که در این عالم زد

تیر ز دام کسی که به ما نمیداند
زمانه سنگ چرا هردم به جام زد

نیا فنیسم چو آینه با رضا
دریا چه سود که آتش نمیتوان دم زد

چه دارد عالم فانی که استغنا تبرا زد
که ور رد ستم دنیا را که به پا بوالم زد

ز فکر زاو عشق پایم از گل ...
و گر نه تب پا آسمان ... نمیتوانم زد

اگر ز طعنه عاشق کشی نبیند ستم
... صبح چه تا ... نمیتوانم زد

تو گر به شور محبت ...
که برکه دانم ... زد

به انجمن دم نمیتوانم زد
دم ز تبسم نمیتوانم زد

ز نفس شوم ...
بهمان و غارت که از مکر ...

گفتم وطن زلف ...
بر دل تو جمعی برایم نمیتوان زد

به جز این لاله ازدواج ...
گل از خنده ... ز علم دل ...

شبنم گل شده چون غنچه به طرف باغ
الفت عشق چه رنگی که برآید ریزد

کسی را تیر سه صف کرم چون شیر حیران
که نقد جان ما این خضر را در طلب اندازد

خطرها باشد از آه ضعیفان بلند
که بود یکان فغفور زر را ز رتبه اندازد

از آن از کوه غرابت بسیار ...
که ترسم سایه برقم هما ... اندازد

چو باده نشئه کنی در قدح ...
مباد چشم تو زهر به ساغر اندازد

گناه هم سکه بر پا خدا از ...
مگر روز قیامت ... برون دیگر اندازد

خنوده گوی آتش در سر سودا اندازد
ز غم مصلحت ... اندازد

نیم سنگ ...
که بر گرد سر ... اندازد

...
... اندازد

گوارا ...
اگر زیر ... اندازد

شدم غافل ...
که کافر ... اندازد

در صف حشر ...
طاعتم آید ... اندازد

گریبان چاک از ...
گل خورشید خود را ...

الف ای سایه ...
که صد دارد نظر ... مژگان

شکوه در دل گره ...
مگر این سلسله را ... اندازد

و در باشم ... از ... طرف
ز ماه ... اندازد

گر در رد ...
ابر اگر ... اندازد

...
که سود چشم را در دلبری گزنده بازد

ب پید مجنون که وا یابد به تمام رم
جبین تسلیم را بخاک مسکنت بر زمین ساید

همین سر انکه خواب راحت بر خود حرام سازد
بسر از تمامی عمر خود را تمام سازد

گفتم رقیب از زلف جاکرده به کام
غافل که حسن گرا از روز رام سازد

سر این مژکان چه ریزی کران حسن خنجر زنند
علم را چرا از خون غزالان حرام سازد

جهانی که دیگر دنیا طلوع را خواهد فروزان
باید که روی سر از فارغ زال رام سازد

آنقدر صبح وصال تو مکر دید سفید
که کسی شمع شب هجران زد

بهار را جنبت بر رنگ و بو ساز زد
نقاب برانداخت آینه دور و ساز زد

قلم دو دوات کاغذ همه جمع کرده کرسی
که بوصف چشم خمار و تیر نگاه ساز زد

هر کیفیتی زان چشم کافیست
رباعی کشیده بادامی ساز زد

مرده است دل از هر سو در بود
چون بر سر خود کشند ستم ز ستاند

دل را بغلط شمع زرا قم سوی کرد
شمع است غذا یا که به بیمار ستاند

مشاطه خم گیسوی خانه ساز زد
ار پنجه خورشید اگر شانه ساز زد

با سبک که شکفته نکو شد چمن را
گر لاله و گل اینهمه بهانه ساز زد

بسلامت سگی که سلیم از تره زار زد
مشکل که جهان را همه ویرانه ساز زد

کف آینه ز عکس رخت تماشا ساز زد
نگه تهمت سنگ خار را ز کرسی ساز زد

بنفشان ابرو را شر بر تیر مژگان بر زند
که گشت بی نیاز راهمی سراب ساز زد

شود گل را اسم آتش که کار
دل ما رخصتی که شرم عصیان آتش ساز زد

غنچه نهان گفتم شود صبح آسمان
ندانستم که غفلت زهاب خوار است بستر زد

غزال شوخ چشم من خیال و خوش خرام
که باهر سر کر الفت ز عالم فرد ساز زد

سخن نا گفته از لب او بیرون سر کرد
چه سان باده کلرنگ کل کل گلشن از رنگ

جهان سبز زراه با تل منزلگاه سر گردان
چه پروا از نصیحت سالکان را عقل

تو با این باز زنار جلوه آئی خود محمل را
چه هموار تر ز حاصل روز هر زال رو

چراغ حسن را خط ستور می ساز زد
یکی صد میشود از کرد دیگر تحول شبانان

شود از غزل طبع ظالم منزوی ظالم تر
چنین که وکر ز نقش مسند و اندر ز جام

جمعشوی را صفای لعل او کف سرمه زد
بچشم عیسی پیمان صبح کل را خار سر زد

که چرت آب را آینه کلدار میساز زد
صبحگاه خواب آگهی را بیدار ساز زد

هوای تیغ تو از خواب کران سیل سر زد
زبان کشته را هر سال از آن همچو آتش سر زد

غبار خانه آینه را نه نور می ساز زد
غبار خط کلی حسن را سمر و ربیع سر زد

کمان را زه کرده پی شستر بر زور میساز زد
رگ که دل هم را خانه تصویر می ساز زد

نگفتم آشنا این رنگ کافر کشی را ساز زد
بجوی پادشاهان کی دل ز رو ساز زد

زبان را که زبان دست از ذم خون تیغ
نیم آینه را آتش بر رنگ خویش میساز زد

همان فقر تا با استخوان خویش میساز زد
اگر بریده شود بار حرف میساز زد

اهل سر عشق پاک از دیده نمک پاش میساز زد
نسازد هر که را با آب آتش باک میساز زد

نگردد پا از شستن تن پاک عشق ای ها
در و دیوار را خورشید پایان باک میساز زد

جهان کن پرده شب زاهر بان را جراحت از ها
نقاب خط کلی حسن را باید تاک میساز زد

ز چشم ناوک انداز تو دل از رو وعده چمن
پای این سینه آهو خون جمع ز رنگ میساز زد

بعکس است اینکه کار پا را چهره سر کرد
نگه آینه آتش را ایکه از دو ماه بر زد

گراهمن شب زرد گل رخ اگر شمال
که مردم را چو بخواب گشته ماه بر زد

نسیم صبح سنایی که بهار دم باش گل شن
که از هر غنچه شاخ گل کرهان با میساز زد

مرا ز ذوق غریبی از وطن آمد یاد بی دریغ
به بزم باده شوان [illegible] هم [illegible]
همان [illegible] که رنگی معشوق با عاشقان
اگرچه صحو روی تو از خط [illegible]

حوادث ای دم [illegible] عمر [illegible]
چنان با زاهد و میخواره میخواهم [illegible]

وای بر ساده دلان که زد [illegible]
بر تو ای غنچه خندان دهنی ساخته اند
محض حرفی که او را دهنی ساخته اند
زلف مشکین تو در دامن صحرا [illegible]
آه کین [illegible] دلان [illegible]
دشمنان با ز رهم انجمنی ساخته اند
[illegible] آید [illegible] خانه [illegible]
گل جان [illegible] چمنی ساخته اند
یک جهان غنچه [illegible] آن
لعل طالع [illegible] محبوب [illegible]
عیش [illegible] طلبان [illegible]
آتش عشق تو [illegible]
از دلم شعله [illegible] برآید [illegible]

آنها که دیده از رخ جانانه [illegible]

بدل ز درد تب کاغذ [illegible] زند
که گاه همچو نخ در [illegible] زند
که بلبل عاشق است و گل [illegible] زند
همان [illegible] تو [illegible] میزند

[illegible] از برای خنده دایم [illegible] میزند
یکی مسجد یکی بتخانه یک [illegible] میزند

زاهد که به او خانه جدا ساخته اند
[illegible] سخنی ساخته اند
در میان [illegible] دهنی ساخته اند
سایه افکنده خط و حسنی ساخته اند
بر رخ [illegible] کفنی ساخته اند
از زبانم [illegible] تکلف سخنی ساخته اند
که ز [illegible] چنان [illegible] ساخته اند
[illegible] خوبان [illegible] ساخته اند
هرکجا [illegible] انجمنی ساخته اند
عاشق [illegible] سخنی ساخته اند
که بهم صحبت [illegible] ساخته اند
این [illegible] غیرت [illegible] چشم [illegible]
هم زبان چهره [illegible]

[illegible] آفتاب روزن [illegible] بسته اند

عاشق چرا دلی بیابد چو خوبان
بر روی خویشتن در [illegible] کشوده اند
لعل [illegible]
فردا جواب [illegible] کوثر [illegible]

این سطرها که بصحرا نوشته اند
لوح مزارها همه سربسته [illegible]
در نامه زمانه بجز نام [illegible]
با کم ز سنگ [illegible] کرده اند

چون گل پاره دلم [illegible] داده اند
خال تو همچو دانه زلف تو [illegible]
چون [illegible] زلف و خط [illegible] داده اند
ما را شراب شوق [illegible] داده اند
نقص [illegible] مستی

عیش جهان برندی [illegible] داده اند
تیغ [illegible] میدان [illegible]
نقش [illegible] داده اند
جان آگاه و دل [illegible] داده اند

خوبان که روی [illegible] نهاده اند
باشد نشان [illegible] خوبان [illegible]

گر شمع محفل ما [illegible] پروانه [illegible]
بر سایل [illegible] که در [illegible] بسته اند
بر روی ما [illegible] بسته اند
آنها که [illegible] بسته اند

یاران [illegible] از قلم [illegible] نوشته اند
[illegible] مردم دنیا نوشته اند
گویا که [illegible] نوشته اند
داغم ازین [illegible] کرده اند

چون لاله ز آتش جگرم آب داده اند
این [illegible] دام [illegible] داده اند
[illegible]
[illegible] سینه [illegible] داده اند
[illegible] داده اند

خط [illegible] بلب جام داده اند
آنها که [illegible] ایام داده اند
[illegible] از [illegible] داده اند
از قضا [illegible] داده اند

دام از [illegible] نهاده اند
[illegible] دل نهاده اند

جیبی شوق پاره نکردند راهیان / بر دوششان ز سبحه سلاسل نهاده‌اند
مقصد طلب نشسته که گردش نمانده‌اند / آنها که رخت خویش به منزل نهاده‌اند

گر تشنگی بطالع من بایگیری کرده‌ام / یک جهی لب تا غرض و کردار کرده‌اند
سیلاب اشک تمام نشد در تمام عمر / بخت مرا بباد که در خواب کرده‌اند
خال ترا ز دیده بر سر کرده‌اند / این خانه را ز خون جگر سر کرده‌اند
ریحان خط ز لب او کجا رسد / کاین سبزه را بآب گهر سر کرده‌اند

آتش فسرده از کاروان عمرها / هر جا که خفته خاک نشیمن کرده‌اند

غافلان که زر بنجر تو سر و آزاده‌اند / غافل نشند که بر سر لب جهت آزاده‌اند
تقدیم نفس سان بیا شکه رو بگیران / بر سر خار گل از آبله پا زاده‌اند
سکن طرف کلاهش نظرها نقاش / دهن غنچه لیلیت که بالا زاده‌اند
دود چرخ صف کشته مژگان سیاه / دهن غنچه لیلیت که بالا زاده‌اند
عاشقانی که دم از آن تیغ عنا زده‌اند / خنده بر تیغ دو جهان زنجیر زده‌اند
آسمان نظر اهل جنون ندارد / دهن غنچه لیلیت که بالا زده‌اند
غمباران حقیقت ز کف ساقی نیستان / جام نگرفته در کله سینا زده‌اند
دل اگر تنها سکنت یا ز شود / گر قفل که در میخانه از در دل زده‌اند

کناره جوی از این دشت آهوان شده‌اند / سگان آن سر کو خفته بر سر راه آن شده‌اند

مستان نرگس نبینه عنان گشوده‌اند / آواز پای باده رسیدن شنوده‌اند
آنها که دل فقط خون باقوت بسته‌اند / گلگون عارض غم بیو او را ندیده‌اند

از برق خنده تو صفا موج می‌زند / این شعله را ز آب گهر آفریده‌اند
هر گز ندیده صفحه خط ز آب / از رنگ سرمه صورت حسرت کشیده‌اند
آن آهوان که گردن خود کشیده‌اند / گویا بیاض گردن او را ندیده‌اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامت‌اند / این سینه را ز چاک گریبان بریده‌اند
رخسار تست لاله بی داغ این چمن / این لاله‌ها بباغ بهشتش دمیده‌اند
از چشم آهوان حرم حرف می‌زنند / این غافلان نگاه ترا کور دیده‌اند
کبکم و لیک خون من بیگناه را / گردیده تر ز چنگل باز آفریده‌اند
گردیده شسته خانه ز صنع راه بی / تا چشم نیم مست ترا آفریده‌اند
جانم جهان نشسته در پای خسرو آرزو / دریا دلان جو آب گهر آرمیده‌اند
خسرو مکتوب که در این سینه آشنا / خلق آنچه گفته‌اند همان شنیده‌اند
در ماند مستوان سر ره نقش گشته‌اند / [illegible] راحت روز آفریده‌اند
خمش آهوان سالمی دل که دنیا نشسته / خفتگان خاک یکتا بهر خواب آمده‌اند

ظالمان را تا الهی کرم مستطوب شده‌اند / گرگ را بسته‌اند دست و با موی تو [illegible]
تا برون آید سپر ماه آن سکن کنند / بر فلک ماه تمام از ماه بشکند بازند
وعده لطف و سلام توسته در کار است / بشکند مکتوب چنگل زخم ما را حک نبستند
از ته دل کمتر شکر کن این شیر تر از این کنی / در بساط زندگی کنا داریم جو سکنیند
صحبت سکان بدار از خویش گرد کنیت / تلخی از بادام شوخ تر بادام تر و خوانند
چون بر آید ارز و طرف اول از وی / عقده را چون شکسته سر به بستگرد بلند

کاهی از خاک درت سازم زخم آیند / این جهان مکن از خار ابا رها که یا پیمند
در کمین مفتشی اگر جویی شکار افتد دام / خواهشی را ننا و بار آهوی صحرا شده‌اند
تا ز زلف دراز صید که برد صانع سکن / آنچه نمانده از بال تا بهار پا بستند

نه هماکشته [illegible] زنام [illegible] کام [illegible]
چون نمک کل شده [illegible] کام [illegible]

[illegible] با تو دادم وصیبا [illegible]
در سیم گر [illegible] جانم [illegible]

از دل [illegible] بلبل کعبه جان بخشند
ورغبار خاطر مجنون [illegible] بخشند

هرکجا دیوانه را دیدار [illegible]
نیست دل را مگر از سنگ طفلان [illegible] بخشند

بس از آن ساعت [illegible] از غم [illegible]
جلوه کو [illegible] غبار خاطر ما بخشند

از بردن [illegible] تازه روم [illegible]
باده عشق مرا تا قفس [illegible] بخشند

خون ما را نو شکار [illegible] نمک بخشند
همچو برگ لاله در دامان [illegible] بخشند

شوخی ترکان [illegible] گرفت
آه از آن مستان که غافل [illegible] بخشند

شد غبار آلود کلفت [illegible] زلال
[illegible] از دل [illegible] بخشند

شد حیا [illegible] کلاه [illegible]
آبرو [illegible] خون [illegible] بخشند

خاکستر [illegible] بخشند
تا رنگ شعله خانه [illegible] بخشند

صد بار سر مهر [illegible] خورشید
خوبان [illegible] چشم نور بخشند

[illegible] آنها که [illegible]
چشم از هر دو جهان [illegible]

[illegible] با به بیابان [illegible]
شهریاران [illegible]

ساقیا دختر [illegible] که بجا مانده
خوب [illegible] که گردون [illegible]

فتنه چشم سیاه تو [illegible]
که غزالان [illegible] صحرا [illegible]

برای داغ تو بر دل [illegible]
دگر [illegible]

به [illegible] الفتح صفر [illegible]
[illegible]

[illegible] آرام دل [illegible]
از زخم تیغ تو [illegible]

[illegible]
[illegible] نامه [illegible]

کلیم را تو [illegible] خواب [illegible]
گر [illegible] آمد اهل [illegible]

از بیابان عدم تا [illegible] چند
از [illegible] آمده [illegible] چند

پرده بر [illegible] غم [illegible] چند
زبان [illegible] چند

سرو [illegible] گردون [illegible]
پهلوی [illegible] چند

کشته از [illegible] افتاده [illegible]
فکر [illegible] چند

زان [illegible] وفا [illegible]
[illegible] چند

[illegible] حاذق [illegible]
که ز لعل [illegible] چند

[illegible] سرو [illegible] تمام [illegible]
[illegible] چند

گمشده اهل [illegible]
در ره سیل [illegible] چند

آنکه [illegible] نصیحت [illegible]
کاش [illegible] دل سوخته [illegible] چند

[illegible] چند
[illegible] چند

[illegible]
که [illegible] نظر [illegible] چند

[illegible]
لاله [illegible] چند

امتحان کرده [illegible] عشق [illegible]
[illegible] چند

چه شد [illegible] آتش [illegible]
گر [illegible] چند

آنقدر [illegible]
گر چو گل پاره [illegible] چند

[illegible] جان [illegible]
آنقدر جمع [illegible]

پاره کن خط وفا [illegible] چند
[illegible] چند

حب [illegible] شد [illegible] چند
[illegible] چند

هر [illegible] خانه [illegible]
[illegible] باخامی چند

یاران [illegible] شعر [illegible]
[illegible] نام [illegible]

[illegible] سخن غنچه لبان [illegible]
باده [illegible] سر [illegible] کرده

ساکن خود آرام کشیدم چو عشق — با غمزدگان جهان صحبت تمام کردند
از جنگ عقابان [illegible] نام کردند — عالم از الفت [illegible] تمام کردند
غمهای عشق و حسرت را روز و [illegible] — گر نظر باز [illegible] نام کردند
چشم از دل [illegible] ذره نمایان کردند — آنقدر حیف نمودم که بر این [illegible] کردند
کسوی شمع چو آتش زبانش زدند — سکه [illegible] بر پروانه زدند
پیراهن گل [illegible] عرض [illegible] — گر [illegible] خسرو [illegible]

زاهد که مرا بر دل [illegible] گذارند — شمعی که [illegible] وا کند گذارند
غافل مشو از حلقه تسبیح شماران — زان [illegible] دانه گذارند
ز [illegible] عشق که مرغان — [illegible] پروانه گذارند
با آشیان فلک دانه نخواهد ما — چنانکه سنگدلان در شکست [illegible]
بر [illegible] شمع [illegible] سوی کنده ات — گر [illegible] کاش [illegible]

اهل نجابت که کلاه از گل [illegible] — عرق فشاند ز روی [illegible] کردند
کوی عشق که اطفال تماشا [illegible] — دام [illegible] بلبل [illegible] و عنقا کردند
چکد از شرم [illegible] عرق گل — نشنیدم که کلاه از گل [illegible] کردند
عوض [illegible] — وا داده اند آنچه [illegible] کردند
اهل دنیا که [illegible] — به صورت [illegible] حال [illegible] کردند
گر [illegible] — ببین [illegible] کردند
روح در قالب [illegible] — گرده [illegible] کردند
کدام خبر [illegible] گر کردند — [illegible] خبر کردند

دلم چو [illegible] داده [illegible] — چو نقطه [illegible] نشاندند

از خاک [illegible] آن ما [illegible] — سفید [illegible] سیاهی [illegible] آفتاب زدند

راهها از [illegible] — سبزه جای [illegible] آتش [illegible]
صد آه [illegible] — خوش [illegible]
خون [illegible] — آنکه [illegible]
می شود بیدار بخت [illegible] — از [illegible] جان [illegible]

کاهی [illegible] — جانها [illegible] زلف [illegible]
گر دو [illegible] — طالع شمع کشته [illegible] آتش زند
همچون [illegible] — ما [illegible]
چاک [illegible] — بر [illegible]
همچو نسیم [illegible] — گردم [illegible]
در محفلی [illegible] — اول [illegible] غنچه گره [illegible]
ما [illegible] — [illegible] عشق [illegible]
امروز [illegible] — خوش [illegible]
شاید که حال دل [illegible] — گر ما [illegible] شیشه دل ما [illegible] زبان زند

خوش آنکه [illegible] — اگرچه [illegible]
بیچاره دست [illegible] — [illegible] تیر بر سر زند
[illegible] — [illegible]
فراخ حوصله [illegible] — [illegible]
بیچاره دل [illegible] صبر [illegible] — [illegible]
دلم [illegible] — [illegible]

گفت با شوخ تیغ باز چه بود

[illegible]

نزد درویش خواب از پی آب

نهد پا بر روان خاک چو شیر

گفتم این چه رنگ کار آسیا است

چار ماهی [illegible] حقیقت

گفت آری در این سیاه شما

گفتمش این [illegible] شد

[illegible]

لعل تو خنده بر شکر بازی

[illegible]

گرد و گرد [illegible] بر گرد نزنند

ملکه [illegible] سر نزنند

یعنی آتش [illegible] نزنند

تا که صبح آفتاب سر نزند

[illegible] اگر نزنند

بر چمن [illegible] نزنند

ضرری [illegible] رسد اگر نزنند

مرغ روح [illegible] نزنند

[illegible]

می بکرات ورق قدح ناز کشم ساغر نیست
گر کرم در طبع نبود یار را سنگ لنگیست
دست ما آشنا شود با علاج و رزکار
گوهر قدر عزیز آن عمر
همچو شمع آتش زنم لمعات وقت عرض خال
دو بیان نازک مزاج هایی نازک دماغ
درد کم کرده ملازم انتها نصیب ما نیست
گره بر رشته چه باید کلیم از همه تمثیل
چاره گر خاطر جمع از کار
الم دوش شد ضایع
دل گشاد جهان کار نصیب ما نیست

زحل یا با ابرو او رخ چو بر ما کنند
شیشه ما سر از وی کنند
اگر به ساحل دور گردون کنند
تو بیا ساز نو چشم ما
نشیم خاطر ما گر ز ما کنند
چون کسی خاطر ما
گلشن ما خاطر چون کنند
همچو ما گرکس کنند
از زبان ما کنند
سینه چشم کنند
غنچه ام در دل واکنند

مشکل کلید کم شده را نیم وا کنند
دست شکسته را به کنند
از هیچ که ناخن خلق کنند
استاد خواه کنند
تکیه از کنند
از دیده آینه رو کنند
زنگ که در کنند
کار که خضر کنند
وقت آشنا کنند
کو غنوده در کنند

نرمی علاج مشکل زور آزما کند
دوران نگار رشته اگر عقده وا کند
بر روی شاه سخن ابروی انگشت
زاهد درس مکتب تعلیم گو
هر جا که مستمع سخن در
افتاده زنده رو شنید لال کلیم
کار فلک چو آینه عکس جا
امید کار خضر خواه
کاس نکرد
در ملک امید خستم

کرم ز لطف خوی خطا کنند
در آب کلیم رشته اند
فرو که عاشق
فلک ما را زان کند
کلیم نگاه میشود
بجز نه تلخ شفق
سراغ قبله کنند
فقد نگاه
هلاک که روی
هلاک دوام

آتش خشم سیاه کنند
در نفس چو عبادت کشته کنند
گر قدم اشک زخم کنند
داغ با سینه کنند
فارغ از شر و کم بحر
رشته ما شمع

خشم تو چون عربده کنند
رحم در عالم اگر آن
گر دل تنگ خون کشته
دست شطرنج کنند
آخر ای باد خرم

سیاه رو کار آب کنند
در حرم آتش کنند
چو نقص کنند
که آشنا صد کنند
گر بار سر یک بار کنند
علاج بلبل از گلاب کنند
که جان بوسه رو کنند
که چشم تو حرم کنند
رو بار ما کنند
که جان گل بلبل کنند

شد سیل همواری در
گهی که شهر کنند
کی گو بجز کنند
لاله ها کنند
خشک بحر بار کنند
از ساحل ما کنند

بد ظلم هر ذره آخر جلوه کنند
کی هم طایر روح آزاد کنند
هر که گل کنند بنده آزاد
انجه با چهره سیلی کنند
که در عالم تو عشق سید کنند

مهر داغم تا جنون بر سر من سنگ زر
تا چمانه زر نوا دام آن طفل گذشت
رو زرد چهره‌ها محال آتش و بی زر گرسنند
رو زرد ذهب اگر زر تیغ آه گرم

به هیچ ناخن ما را کار عشق تمنا کنند
بو وار دوست ده واهو درآن آتش پری
کجاست غنچه که آن شوخ را بهوا کنند
برای آنکه دل آتش کنند نگاه برق
بنالهٔ نرم نشان رم دلت ار آن آرام
خوش آنکه بیش نقش برسند حال عشق تو را
مرحبای تو با چند دل نگاه کنند
مرگ کی کشی و بجای تو کرد در ره عشق
ممنون در باز مرا آتش طفل سنگ آخر
گذشت آن ار آن سیکوب تو هست خط

پرواز شوق دل سفر نظر کنند
کو انجمن نگاه که کس تا نظر گشت
در بزم اتحاد دیگر دد تمام رخت
سبکان غمزه تا کشد از آهوان من
زان شهر ده قلم خون تهنه عشق شر
ده گر کمان نوک دل سر سر تکرار کنم
که از خضر سنگ آه فرقان حذر کنند

کودکان را چون مکتب گلی گرد گرسنند
سبزه وارست سنگ دل اطفال نگاه کنند
صدای نوبت آتش زر آهو دور گرسنند
که هر کجا که تشنه شنند آب گر کنند

مگر به زلف تو دل را آتش دهند گاه کنند
رو برگ سبزه که خون ز داغ گرسنند
زمانه را گل آشوب در کنار کنند
زمانه شوخ مرا مایل شکار کنند
گناه که دگری در دل تو کار کنند
شکایتی بکنیات را روزگار کنند
بگو ز دست تو آخر کسی چه کار کنند
خدا کند که ترا هم بمن ز رخ گل کنند
برای آنکه بچشم خوش تماشا کنند
حباب جوی که گل لب به ازین بهار کنند

ای مرغ بال و پر خطاب چو سحر کنند
زان کو شهدان چشم نشئه بار کنند
پروانه کز آتش سوزان حذر کنند
بهوش شیر دارو نگهم بحر کنند
تا زمام عمر ما فراق ترا نظر کنند
رحمی کم کس ز رخ آن دلی و مرد گرسنند
سنگین دلی که جامه را بر کنند

نکهت سنبل که به بغداد از عشق دل
ای نگر جهان هست که چشم حرص
شیخ تو با کدام جگر تشنه سر گرسنند
از صد جهان تر با مینای ساز ده دل ازان
دمی که خوان نا خوش و کاسه شمع را

صبح ظلام ز دوست چون عاشق نظر گرسنند
رنگ عشق تازه زن در دل کوه گلی
تا کرد در آهوانم تو نمایان کن گل
حاصل من بر و در غبار از گدا در روح گفت
تا وصال جلوه خوش ساز ده ز ارباب کمال
تا عیش دستگاه چه تماشا ساحل است
صحبتم با ما رخ چه هر لحظه زنگی گرسنند
کاشی سنبل از وعده ای صبح بود حلقی
رو نهند او در دل شنید لطف تو چمن
سنگ کار دل من زانست آتش را
بغیر باده گلگون تو مدام گرسنند

جلوه جولان سر و در شور رخ تو ناز گرسنند
تا بدانند که جفا در خور ظالم نبایی
خط نهد که که تحور کسته زخش تا گرسنند
در ره تاب خوبان شیرین مد ار آن
مرغ دل انفس سینه بر در سر از آن

حالا که در فراق تو عاشق گر گرسنند
حسرت جانانه سازند و شرط نظر کنند
این هم قطره آب گلوی تر گرسنند
آینه ز جلای وطن در بدر کنند
صیدان ای مرغ دگر شب اسیر کنند

تیر را پروا ز رخ تشنه تیغ را برگ
شمع اگر پروانه ز آتش خاک گرسنند
عیب که گل ز آن دگری تا در
چه بیا پهلوی که هر شیشه تا آخر
در نظاره‌ها عیب خاک این چه را نظر گرسنند
شیشه سر کس سر که برگ طره سایل
همچو نظارت نفس بار نقش می گرسنند
و غلط ما ز آن که و هم نهان گرسنند
در کار آینه را کج خاک گرسنند
چند اچو چشم مدار چهره تو دور
که جان در دل هر دم کسی گرسنند

رنگ گل فاخته گرد و در پرواز گرسنند
کیفیت آینه جو ای هم که تا واز
چون گرم در آتش شعله آواز گرسنند
شعر بچو دام را مدهی غنا گرسنند
که بال نفس سوخته پرواز گرسنند

اول دکتر محمد [illegible]

نرود گرد تمیمی جهان گرد کشر
بجل شهر زیجا که با آوازه ...

هر که شوق طالب وصل تو صبا را کند
هیچ ما را بایک پرتو صیاد نیست
از فراق تو شان نرخاک تو این مشکلست
هر که بیمار غم عشق تو باشد سلیم
عاشق اگر بیند ستم که شکوه را کند
چشم مستانه شد کشته اگر دو خواب خوش
حرف که یکبار از لبش کی حلاوت میکند
سفر ... یا تر بار سرکار

اگر غمم و نه کس سر غلام کنند
اگر جدا ز تو من حلال بیدام
ندیده ایم بجز جان تا هر که خوش
نه هر چمن ... او خرام کنند
نوشته نام مرا بر کتاب نامه عنبر
غرور او نه بهر در نماز من سلام
چو دریان رحمت ... کنند
خاطرم در وصل آن ابرو کمان
حظ ... در دو ... جستن

بسکه در دست از شکست رنگ تغیر کنند

چون صدف آنکه بدر نبوده ...
خاشمی بر ... عشق که فریاد کنند

غنچه عشقها هر چه در دام آمد آزار کنند
کاشکی بر گرد سر گردان ... کنند
وقت آنکس خوش که چون ... کنند
بر سر بالین اجل ... و یاد کنند
بلبل ... کلاه ... کنند
رشته ... را ... کنند
قسمت ... کنند
گر ... قدر ... کنند

بکشت حلقوم از حلقه های دام
جدا به تیغ تو خون مرا حرام
مسافری که در اول قدم تمام
ز طوق فاخته کان سرو چشم دام
کس از بی توجه ... را طعام کنند
مگر ز جانب او دیگری سلام کنند
گنه ز صاحب خود ... کم کنند
سیگ ... کنند
کاشکی سر ... هر که ... کنند

خاکم آیینه شواند که تصویرم کنند

بکرم از تا تو نهان ...
آن سیه روییم که بجز رحمت او ...

تو خطی گو که ... کنند
حیرت ... سعادت
خاطر ... ظلمت

آرام را خرام تو آتش ... کنند
صبا ... عزیز جهان ...
یکی تواند در عاشق ... کنند

آن ظالمم کجاست که از ...
میلی هر ... که آن ...
من یار ... کرآن ...

ناله آتش

ناله آتش غمم ... کنند
... آسمان ...
... کل ... لالان ...

زهرم بکام ... غم او در گلو ...
... بجناب ... کنند

بوسه ... که از عشق هر ... کنند

میروم در خواب ... تصویرم کنند
بخشش جرم جهانی صرف تقصیرم کنند

می ... زبان را ... کنند
جام ... که بیهوشم کنند
میروم ... کنند

آینه را حجاب ... کنند
... کار ... کنند
داغ ما چون ... نقص ... کنند

قتل ... کنند
ذوق شراب ... انجمن کنند
چون ... غم ... کنند

گریه با در ... کنند
سروی ... کنند
هر که در ... صد بار دل ... خون کنند

... هر که جدا ... کنند
داده ... کنند

عارت مصر دل من ... خنده کنند

به نسیمی که دل سوخته را سازد باز   آتش مرده ما را به نفس زنده کنند
نشانه ناوک صد هزار ابر مصرعات   نخوانده نامه ما را چو پاره پاره کنند

چند جانان به عزم دلازاری کنند   غمزه عزم جنگ کرد و خنده چو دلداری کنند
هر که را کامی که بخشیدن نشاید ز غیر   غمزه خونریز را آوا ... بیکار کنند
هر دم ز رشک خنده به تبسم که جام می   لب بر لب شکر گذارد و ذوق لب تعبیر کنند

چند با شکوه زبان آشنا بکنند   مرغ شکایت از آن تیغ خونخوار بکنند
سپهر سنگ دلی از بکند گر صد ... بکنند   تیز کند دم و جوانی هم آسیا بکنند
به هیچ تیز ... به یک نام پهلو   که زبانه ... و نور ... بکنند
جهان زنان و تو اجرای بزم ... شکر   که گر ... گنبد صد بکنند
مرا تو عمر ... به ... وفا بکنی   که عمر ... با ... و وفا بکنند
ملا ... شکوه ... بکنند   شکسته ... گنبد صد بکنند
وعده که ... عمر ...   بلکه عمر آن نقد ... وفا بکنند

بو که هوس طی بیابان شوق بکنند   قطع این مرحله ... محبت بکنند
عشق هم درد در اینجا بکند تو نفرا   مرض ... محبت که ... بکنند
شمع ز خلوت که در دست ... شود   تهمت ... که ... حجاب بکنند

کس نه شفقت ... که ... بکنند   که غارتی به نهانی ... بکنند
خیال چشم تو در خاطر گذر بکنند   که از دل آنکه ... سر بکنند
شکسته های ترا ... که ...   که هر کس از دل ... بکنند
تبسم ... طره دلاویز   که تازه هیچ ... آزار بکنند

... دوست یکساله چون ... آمیخ   نعوذ بالله اگر در دلت اثر نکنند
... که ... خون مراد ... روز جزا   نظر ... ما ... محشر بکنند
تا بخندد گل چون غنچه ... بکنند   در چمن غنچه گل ... بکنند
غیر از ... ابروی ... است   ... سرو ... بکنند
خواهش ... به لب ... ... هم   که مرا ... سر او بکنند

خط ریحان ... کس ... بکنند   همچو ... ... بکنند
خنده عاشق اثر در سنگ خارا بکنند   کوهکن ... از سنگ ...
بی حجابانه ... ... عنان   خنده گل ... ... بکنند
آنکه در خلوت ... شبها کرده است   کاش ... ... بکنند
خامه ... صفت ... بکنند   حرف ز لعل ... ... بکنند
تا بسازد ... عشق ... درد   لاله داغ خویش ... بکنند
از هجوم ... غنچه ... آرام   آنکه جان ... ... بکنند
از ... بر دل ... هر که زرد   آنکه از کار ... بکنند
در دل ... چون ... بکنند   ناله ... در سنگ جا بکنند
داغ اگر بر ... همچو ... کل ... بکنند   زخم خود گرم ... دل ... بکنند
در دو ... آن ... بکنند   شعله خود ... بکنند
تیغ ... غصه ... اعجاز ...   بعد از آن زخم ... بکنند
این ... از ... بکنند   طبع ... آتش ... بکنند
بی ... نظر چشم ... بکنند   عشق ... چشمها ... بکنند
از نظر افتادن این ... ... بکنند   عشق ... بکنند
بسکه ... بر روی خوب ... هم   یار ... در راه ... بکنند
صیدی از آن ... واهجران ... عالم است   هر که بخواهد ... از من ... بکنند

[illegible]

آنچه هجران تو شبها با دل ما میکند   کافرم گر صبح روزی در دنیا میکند
این ظلم دیگرست که عاشق کشان کنند   مرغی که بر شکسته شد آزاد میکنند

رو کند در کوه اگر سیر جهان آورد   کس که از نشان نشانه کند جبر زر پا میکنند
دیوان عاشقان [illegible] شکسته   ایام خط [illegible] آباد میکنند

هر که آن نامهربان چون من ز دل ما میکند   عشرتی دارد که گویا می نشینا میکند
بر تو شبی سرخ رو [illegible] گره   هر کس که با شراب [illegible] شاد میکنند

چون دم آمد که ز رشک [illegible] خلق   هر که را در کام ماست کوه را میکند
ما را به برگ [illegible] یاد میکنند   آن گل که صبح بوی خود از باد میکنند

اشرف از کیفیت گفتار گردید [illegible]   شعر چون [illegible] رنگین کلام [illegible] میکند
صیاد ما ببارت ستم تازه کرد   مرغی که پر شکسته شد آزاد میکنند

همچو فرهاد [illegible]   چون نتیجه را از سنگ خاره میکند
از سنبل که چهره خوبم [illegible] صبح   هر جا گل شکفته [illegible] یاد میکنند

[illegible] شانه تا ز   در میان ما تو [illegible] چند تماشا میکند
[illegible] عشق [illegible]   در ماتم [illegible] تیشه فرهاد میکنند

بود [illegible] از [illegible]   تیغ مژگان با هجران تو تنها میکند
چون [illegible] دل ما شاد میکنند   از روز کار خود گله بنیاد میکنند

در سماع آیم ز ذوق رقص [illegible]   گرد و باد از صحرا دست [illegible] میکند
[illegible] در هزار سال   روزی هزار بار ترا یاد میکنند

[illegible] اشک [illegible]   رفته رفته قطره جا در سنگ خارا میکند
دل چون [illegible] یاد میکنند   جشن وصال او گله بنیاد میکنند

[illegible] غلط [illegible]   اینچنین هم در گلستان غنچه غوغا میکند
از ذوق [illegible] خلق [illegible]   صید تو کار آهوی صیاد میکنند

گرد عشق [illegible]   این الف از طاق [illegible] پیدا میکند
[illegible]   هر بنده که [illegible] آزاد میکنند

آشنا با غم خوبان [illegible] دل نبود   آتش سوزنده جا در شیشه [illegible] میکند
[illegible] رام [illegible]   رم از طپیدن دل صیاد میکنند

دل تنگ [illegible] میکند   بیمار ما ملاحظه از خواب میکند
دردی که دل ز دست تو [illegible] میکند   بر دل چگونه دست بهم درد میکند

چشم تو آهوست که [illegible]   از تنگ [illegible] زهره [illegible] آب میکند
گردد که [illegible] آتش [illegible]   بر خود ز ناله تا ز لبم گرد میکند

تاریخ [illegible] هر که [illegible] میکند   هر کس از چشم تو خواب [illegible] میکند
در رنگ بار خاطر ما کار میکند   هر صیقلی که آینه را تار میکند

ما [illegible] ز حرف [illegible]   رشک [illegible] میکند
گردد [illegible] آتش زنگ   از [illegible] بار میکند

چشم تو [illegible] تهی میکند   یک سر همه دان شراب [illegible] میکند
دارم بدل ز هر تو [illegible] کار   عکسی که جا [illegible] زنگار میکند

زیاد شد ز خانه همسایگان بلند   سطر زلف که ز هر سر [illegible] میکند
پیکان تیر او ز زبان [illegible]   کین ناله [illegible] در دل [illegible] کار میکند

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند   دل [illegible] برگ گل یاد میکند
خامه بجا حرف [illegible] میکند   این حسن قول صفی [illegible] میکند

یکی دگر دیوانهٔ ما تا بهار میکنند / جامه از مصحف اگر [illegible] پاره میکنند

آنکه در بزم عشرت اساس [illegible] میکنند / ور کنار بام [illegible] چون گهواره میکنند

خرج خود کردند [illegible] / صبح و مهتاب [illegible] آواره میکنند

وا [illegible] / گردهم از [illegible] مجنون [illegible] میکنند

آسمان هم چون حباب [illegible] / [illegible] از [illegible] میکنند

[illegible] / باد [illegible] میکنند

[illegible] سر چرا / گل [illegible] میکنند

[illegible] / شعله [illegible] میکنند

[illegible] / [illegible] میکنند

گریهٔ ام [illegible] / [illegible] میکنند

چاره نه چاره سر به شور میکنند / آتش علاج خانهٔ زنبور میکنند

در روزگار چون نمک کم نمیشود / [illegible] فغفور میکنند

آئینه دل که سنگ ملامت [illegible] / رطل گران تکلف مخمور میکنند

صاحب اگر تجلی [illegible] / فیروزه یاد خاک نشابور میکنند

درد تو چاره دل رنجور میکنند / داغ تو کار مرهم کافور میکنند

نازم بیاض [illegible] که در باغ حسن تو / شبنم بروی گل نظر از دور میکنند

عاشق کجا شکوه ز دهن یار میکنند / ای کبک خنده بر رخ کهسار میکنند

از خون دل همیشه نگارین تو [illegible] / مشاطه که زلف ترا تار میکنند

زاغی که [illegible] / گل را خیال صیقل شهباز میکنند

چشم شوق [illegible] روی تو [illegible] / گوشم به پیام تو آواز میکنند

از [illegible] گران [illegible] میکنند / خنجر ز سنگ سر [illegible] تیز میکنند

دل را آب خضر منت [illegible] / این جام را که [illegible] لبریز میکنند

حب دنیا خواجه را [illegible] میکنند / [illegible] عشق میکنند

[illegible] / باده را [illegible] میکنند

[illegible] / رنگ [illegible] گل [illegible] میکنند

سنبل [illegible] چو صبا بر گل [illegible] میکنند / هر خم زلف [illegible] میکنند

[illegible] / [illegible] میکنند

صورت [illegible] در دل [illegible] میکنند / آئینه هر چه دید [illegible] میکنند

خال [illegible] / هر [illegible] نقطه [illegible] میکنند

دل [illegible] / خانه [illegible] میکنند

دشمن خارج [illegible] / [illegible] میکنند

از خیال [illegible] / چشم پوشیدن ز دنیا [illegible]

آن کمان ابرو که [illegible] / هر [illegible] از مژگان [illegible] میکنند

پادشاهان [illegible] / آن بزرگی که در گهواره کودک میکنند

در [illegible] / [illegible] دل [illegible] میکنند

معشوق ما بجلوه چو آهنگ میکنند / جان را [illegible] میکنند

تا [illegible] / باران ز رحم جا بدل سنگ میکنند

خواهد بهانه شکوه [illegible] / [illegible] میکنند

از لب معشوق [illegible] گله میکنند / [illegible] برگ گل [illegible] میکنند

خصم [illegible] صبر و تحمل میکنند / از تو [illegible] میکنند

[illegible]

این چنین عشق اگر یک نگاهم از چهره / خنده گل را ز غنچه در مجالس می‌کنند
با نخود آرایان سر بر درِ حسن آیا / چاره دستار اینجا کار کاکل می‌کنند
حسن را ام بسکه دور از استغنای عشق / چاره این صلح و جنگ را تغافل می‌کنند
فصل حسن گل رسید و ناله بلبل / چون نسیم طره سنبل را ز آتش گرم گل می‌کنند
صبح خجلت با خط بر آورد و زرد / با سیه روزان خموشی تغافل می‌کنند
زود رسوا شود عاشق برم کل جان / در گلستان بلبل عاشق کل می‌کنند
نامه از مکتب چو طفل جو بیاید بر زبان / می‌نشیند کو خموش تغافل می‌کنند
با وجود آنکه شمع سر زشتش از سر رفت / قدر بر حسن کشش شمع ساغر می‌کنند
حسن سلطان کر غالب بر نقش‌های او / با دو ساقی از علاجی صبح تحمل می‌کنند
بسکه بی‌تاب بشمار از چشم او سرو نقش / چند جا نا خانه آیینه بستر گل می‌کنند
دیدن آیینه زاهد توقف خواهی و شناس / گرد باد شوقی پیدا آید بار گل می‌کنند
کعبه ما را ز طواف خانه دل بار داشت / راه رو را منزل نزدیک کاهل می‌کنند

بحث با صاحب که با کینه محکم می‌کنند / سنگ بارانست رحمت را از شبنم می‌کنند
کام دل کی آرزو دارد عشق سازش مرد / تا نوازد بی‌سر و بی‌آن صدا هم می‌کنند
جهل را در جنگ دانش لشکری از کمالات / صد فلاطون را به یک گنج بحث ملزم می‌کنند
ساز کار بیهات شغل را چو بیهاست / زخم ما خون گریه از نیشتر مرهم می‌کنند
بر نشاط هر که افزاید فلک کام ما / پسته گر خندان شود از غنچه ماتم می‌کنند
بی‌نشکار صید بیش سوار یکی روز / این غزال از سایه جنت را نازکی می‌کنند
در سنجاد از خضر رزم صحرا با کسی / با نمک ظرف زهی کاین خاتم می‌کنند
تا به این خاک سار بر شبنم تر دم می‌کنند / چون ز بیت آتش بنیاد شبنم می‌کنند
خضر کاهی خجلت بیها سر رو می‌کنند / هر که باید رو در تو چهره راحت الم می‌کنند

جرعه نا محرم زخون ما غم می‌کنند / یاد و غم سر نسانند سبد با غم می‌کنند
بی‌سوار کو سر و دم شور حسن در بیابان سرد / آب ای خضر نفس را دو کرد از غم می‌کنند
قسمت من نیست آن کز حمد یار آرکین / چون ز پروانه خصم با صرع غم می‌کنند
یا جدا و دو با زبرآن خمش تعام می‌کنند / سر رخ خواهد شد اگر سنگ سایه هم می‌کنند

نقش پای او ز بی‌ما کل اما می‌کنند / سایه را محمل خرامش سرو صحرا می‌کنند
فکر جمعیت دل را برای پریشان می‌کنند / آنکه سر داده آمار فکر بیابان می‌کنند
می‌کند از راه آینده صید ویرانم جان / کودکان را هر که آزاد از زندان می‌کنند
جنج از ارکینه بربت با صرایم چرا / آنقدر تشا در آنکه تا تشنه جانان می‌کنند
عکس او در رنگ و ها کشتم چرا حشر می‌کنند / آنچه تو بسر بیابان پیر کنعان می‌کنند
بار تپسان شو نه پیدا دیده ما را آت / یار چون بیند سر آیینه پنهان می‌کنند
هر که صبر سند از آن نامه وحال دو جهان / در خواهش زلف پیشکش را پریشان می‌کنند
خار خار سینه تکلیف بیابان می‌کنند / گریه چون زور دل گره شد کار ایجاد می‌کنند
بیستون شد آرم که آتش در جرس افتاده است / بوی جهت گل دانم را پریشان می‌کنند
عشق گاهی ز خنده در دل گاه در جان می‌کنند / رو به صحرا کی بیاید سیل ویران می‌کنند
داغ بیابان سر پنهان کرده ام در آستین / همچو در رو شمشیر زر در صره پنهان می‌کنند
می‌توانند کار عالم خاک گلو را آتش / آنکه دانا را رایگان خویش نادان می‌کنند

غم که صبر شعله تابد بستر بر دل می‌کنند / منفرد و شش چاره در یک اگر دو می‌کنند
یا نیکجا گشته عشق تو مسکن می‌کنند / عکس با آیینه رنگ فلاحی می‌کنند
با نگه دور از تو جا در دیده روشن می‌کنند / پا رحمت شمع لگن هم خانه روشن می‌کنند
گر نظاره حسن سیل آرسیدن می‌کنند / راست چون آهو نفس بهر کشیدن می‌کنند
از که میدان سیل کم گرا کنار غم عشق / تشنه زهر آب لعل او شنیدن می‌کنند

در کهن طاق ندارد بدگهر مرکز قیام — هر که خود را برنزد کارش تیغ ابر صیقل میکند
معشوق ما بجلوه چو آهنگ میکند — جا را بجان خان تنگ میکند
چشم خونالود ما را اگر به روی میکند — در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند
بعد مردن اهل غفلت میشود آگه ز خویش — چشم اعمی را سواد خواب روشن میکند
از فروغ چهره گلرو را چو گلشن میکند — از نگاه گرم شمع کشته روشن میکند
گردبادم عنبر [illegible] از خاک سر — سینه گرمی چراغ چشم بدامن میکند
آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند — اشک عاشق غنچه در دیوار آهن میکند
بر رخم خواهد گشود آخر در گلزار دل — آنکه شمع غنچه را از باد روشن میکند
در سواد هند عمر ما بتاریکی گذشت — آخر ما وقت در این خانه روشن میکند
از گران قدری چشم شوخ [illegible] آدمیم — گوهر غلطان ترا زور افلاک میکند
غمزه اش هر جا که تیغ [illegible] — تر چو زر را سراپا حرف گردن میکند
کاه میخندد چو برق کاه [illegible] — خبر یا شمع این خانه روشن میکند
سخت سیدی [illegible] خواب طبع و [illegible] گل — شعله آواز بلبل خانه روشن میکند
حیرتی دارم که هر چند [illegible] — هر نگه بی‌تاب جان را ره در تن میکند
خواب مخمل میشود از آب [illegible] — گریه کردن یک علاج غفلت میکند
این سخن از پیر کنعانم نشنیده [illegible] — دیدن روی عزیزان دیده روشن میکند

قطره‌ها را اشک خونین [illegible] میکند — دیده هر کس به همچون شمع روشن میکند
با نهال [illegible] — سرو را سر کوب قمری [illegible] میکند
آتش ما دود [illegible] — آه از آن ساعت که خط از چهره [illegible] میکند
[illegible] — چشم ما بر دار او در خواب [illegible] میکند
خانه چون خالی شود [illegible] — دست بیکس [illegible] میکند
[illegible] — خلوت [illegible] میکند

شکر گویم هر چه غم با جان ما تنگ میکند — در دل ما قم [illegible] میکند
کل [illegible] — بار ما بلبل [illegible] میکند

نه همین یار [illegible] میکند — هر که [illegible] میکند
در [illegible] — با [illegible] میکند
خنده [illegible] — [illegible] میکند
بید ما غنچه کرده [illegible] — [illegible] میکند

با خاطر گرفته کدورت چه میکند — با کوه [illegible] ملامت چه میکند
در [illegible] — [illegible] قناعت چه میکند
باران به محل [illegible] — در وقت [illegible] چه میکند
تیغ زبان [illegible] چه میکند — با [illegible] مغیلان چه میکند
یکبار [illegible] — [illegible] چه میکند
[illegible] که خون تو [illegible] میکند — [illegible] چه میکند
زخم خدنگ [illegible] — این خانه خراب [illegible] چه میکند

سل

[illegible] میکند — طفل [illegible] گهواره میکند
خواری [illegible] — [illegible] میکند

[illegible] میکند — در هر [illegible] تازه میکند
[illegible] — [illegible] تازه میکند

[illegible] میکند — آینه را زخ تو [illegible] میکند

خورشید را اگر بگو که چه ... نصیب
آن ... باشد نکند

چون امروز به که آیینه جلوه میکند
لطف ... جلوه گاه

آسوده که مجوز دل ... عشق
تا قبله هست قبله نما جلوه میکند

تا یاد دقد او به سرم جلوه میکند
سودای ... سرم جلوه میکند

تا چشم سرم بهم از یاد صفاهان
زاینده رود در نظرم جلوه میکند

همچو انگشت ... رنگین سخن را
فعل ... به قول ... میکند

خانه دل را اگر ... جا ... میکند
هر که جا ... میکند

در کام عمر ساز جمع ... نشستن
زند کار ... باید که ... میکند

هر که بلند تیغ او گردن ... میکند
در جهان دعوای ... میکند

نیست ... خویش
شمع ... یاری میکند

حسن را ... چون ... بهار ... نیست
اشک شبنم ... گل را ... میکند

غنچه در وصف ... گلستان ... میکند
سرو ... قمری ... میکند

شمع ... همنشینان ... میکند
شیشه در ... میکند

خبر ... دارم که جان ... عشق
... چون ... میکند

چشم چرا ... میکند
تیر ... شوخی ... میکند

آخر حسرت ... کار او ... ده
داده ... باد ... میکند

در گدایی ... شاهی میکند
هر چه میخواهی ... توفیق الهی میکند

آسمان ... بخواهد ... من
... شمار ... چشم ... میکند

لطف ... خواهی ... میکند
آنکه ... گناه ... گناهی میکند

روز ... کارم ... عمر
یار ... آب ... عرض

چشم ... میکند
اضطراب بحر گشتن را تماشا میکند

ناله ... میکند
گریه کار فرما ... میکند

یار راز دل ... بود
پادشاه ما گدایی میکند

گر ... کناره از دنیا میکند
تقلید کوشه گیری عنقا میکند

تا ... بلبل ... بهار
ایام از دلم گرهی وا میکند

رفت آنکه چشم حسرت ...
امروز غنچه خنده بدرها میکند

در شکستن خلوت غم ... کلیم
وحدتی که گردباد ... صحرا میکند

عاشق ... دیده ... میکند
از آتش ... سپند ... میکند

عارف ز ... مخارج ...
در ... النفات ... میکند

در کشیدن ... سنگ ... طفلان
سیلاب ... میکند

آهوی ... که گوید ... چشم
رام کسی نشود ... میکند

اشک ... میکند
سیل ... میکند

بار غم فراق تو ... شکستم
داغ سینه ام ... میکند

گرد ملال ... گل
ابروی ... میکند

چشم ... نظر ... دارد
طبع کلیم ... میکند

تا ... گردن ...
زین ... وطن میکند

یک ... جام ...
... باشند

چون محفل رخ فروزد رنگ صد چمن شکست / در گلشن قد فرازد شاخ گلبنان شکنند
از شکست شیشه خرد دل زرد آید برا / می خلد در خاطرم خاری که در پا بشکنند
هر سر خاری گلشد قفل صد چمن آید شکست / وای بر آنکس که خار بی محابا بشکنند
الحیا شیشه سنگ بیحیا هم بر سر [illegible] / رنگ رخساره گلهای رعنا بشکنند
بر سر آن سرمست سنبلها باشد گران / سایه و آشفته‌ام را در عوض ما بشکنند
با شکسته خاطر گل یار که [illegible] / جنبش باد بهار [illegible] توبه ما بشکنند
تار و پود موج این با بهم است / میزند بر هم جهان را هر که گلدان شکنند

در موج خیز غم دل ما شاد شکنند / جوهر طلسم فولاد شکنند
تا نیستان شکست برون باش خویش را / مرغ اسیر دل ما شاد شکنند
این کشید مرا که بیباد دار [illegible] / خونم خمار خنجر جلاد شکنند
صبا جهان فرو دگر دو [illegible] / رنگی که از طپانچه استاد شکنند

از [illegible] گرفته آواز ما بلند / یک از سپند سوخته گردد صدا بلند
جهان ز سوال [illegible] / از دست کوته است زبان کلیم بلند
سنگین نمیشد [illegible] خواب گران / نشد گر از شکستن دل هم صدا بلند
[illegible] / از سایه است رتبه بال هما بلند

چون [illegible] مثال که تو صدا [illegible] بلند / هر دم صدای ناله زجا بود بلند
[illegible] / ویرانه باش گر تو بنا شود بلند
در دل خیال تازه [illegible] / ترسم که رفته رفته بلا شود بلند
افتاده‌ام [illegible] غم زار و ناتوان / تا از طرف دست دعا شود بلند
[illegible] استخوان [illegible] جور روزگار / از انتظار آنکه هما شود بلند

خوش آرسیده قافله عمر ما [illegible] / گردش [illegible] کار زوال بلند
همچو [illegible] / همسایه دیوار [illegible] بلند
بسکه [illegible] زبان [illegible] / از [illegible] کشتی [illegible]
خم زلف تو که زنجیر جنون [illegible] / ای خوش آن [illegible]
در نظر یار [illegible] / [illegible] که نمودم [illegible]
عاقلان نقطه پرگار [illegible] / عشق [illegible] سرگردان [illegible]

جسمی که زیر تیغ [illegible] / چون [illegible] آتش [illegible]
[illegible] خانه دل [illegible] / آنانکه [illegible]

هر کجا خوبان گره بر زلف عنبر [illegible] / ما فقیر [illegible] آنجا بر سر آهو زنند
شانه بر هم میزند [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جور [illegible] / تیغ را [illegible]

خام [illegible] / در حقیقت [illegible]
خانه بر دوش [illegible] / خیمه [illegible]
عاشقان [illegible] وصال [illegible] / [illegible]
آشنایانم که [illegible] / همچو دندان [illegible]

هر لحظه ام به تابش آتش نشان کنند
هر شمع که ره رفته را چو شمع فنا کنند

در روزه ام ز اضطراب که هر شب گرست
هر شمع را که صید زبان ها کنند

زخم دهان شکوه نمایان نمی شود
مردم به قدر حاجت اگر التفات کنند

عالم حریف دشمنی ما نمی شود
بیدار اگر به سکه ما را کنند

عالم چو خاک سوز که در سر سجده ایست
آن تیر چون شکسته بود با کنند

کاش آن گروه که ستم را ایجاد کنند
خاک کسی دگر چه مرا تو تنها کنند

هر که چو خود رنگ کند در دیده ها
هر که کرد حلقه بر در آن

از شکست که هر خود شاد گلستان همت
زین جوا هر سر به چشم کرا کنند

نظر بر آینه خوبان چه به نقاب کنند
ز شوق آینه مضطرب چو آب کنند

مرا ز جلوه نگه بدان تو حاصل شد
دگر نماند دعا که مسیحا کنند

آن بهر وان که در سر زانو شعر کنند
پوشیده دیده دیده ورند با دیده کنند

هر جا غبار کوی تو باشد عبیر جهت
خاکی اگر عطار فروشان سر کنند

اهل کرم که عزت معاش خضر شد
خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند

یکبار عشقها چو وداع کرد
هنگام کوچ قافله هم را خبر کنند

دوران است رزق عمر از آن بوس است
سرگشته که سر ز آب گهر کنند

نازم به خود تباعت قناعت که منتها
بنهاید که از همه قطع نظر کنند

فرزند شعر و تابان فخر کنیم
زان اهل جان ایم که فخر از پدر کنند

از لذت تبسم شیرین لبان کلیم
ارباب زور و حمل نمک در شکر کنند

شاهان حسن گدایان عشق را
از خود خبر کنند و ز خود بی خبر کنند

چو عشقها که به هر آن وصل کنند
سرشک اگر بگذارد که هم نظر کنند

زرباکه از من به عشق بشتابید
که همچو صبح بداماان من نثار کنند

بر بسته ایم که سنگ اهل همت
که دست همچو سبوی سفال دراز کنند

زانجا دگر سلیم به عجب
که خاک سنگ مجنون در آن کنند

هر که عاشق شد نشان آن گل نظر کنند
تا وصل چون شبستان آرزو سمندر کنند

کم از فرق است بد به دمی در دل
سکینه از چو شهر اگر شوند کنند

چون صبح غافل کس که شنید قفا دگر
چون نشانند ز راز لبان انجمن کنند

نقش پرداران بعشق مصور کنند
ساده لوح اما که نحو سر که کنند

غافلی از حال دل بر سم که کی در آیند
دیگران را چو خاک زیند دگر کنند

منع آن ز بان بر شوم که خوش گوش کنند
یا که گفتار خشک دل سرد از خوش کنند

شور من چون نمک بسیار در جهان دارد
دشمن چشمند اگر مردم ز شعر کنند

مصرع بر جسته ام دیوان سر چون ترا
رد بیا ما بخاطر که در اسم کنند

کوه خون تا خاک طاق زنگ طلا کم
رو به هر جا که آدم سنگ بارم کنند

هست سمای سر اخوان صبح چشم نیاز
میشود آباد هر جا که ویرانم کنند

روی گل شد آتشین از شعله آواز
از درون بیرون ز گلستانم کنند

سنبلشانم چون گوهر دندان غریب
گر بجای آب رو گوهر به دامانم کنند

فرو بست و عده جنت و بهشت
از خلاف وعده گر حاجتم کنند

کنعانیان اگر گل ره تو کنند
گر ز نسیم گلشن مصر آرزو کنند

غنچه جلوه که گداختیم که موران بر تنم
عصیون بیا شد که با خود کنند

آنگه که گریه تر دامان نمیرود
دل به هر شعله گر نشست و کنند

تو کار دل بغمزهٔ معشوق واگذار — بطالبی مکن که بما نکو کنند
دارم گمان که خم چو پر از باده شود — روزی که خاک در رگ آن خم سبو کنند
دور رخ طلایه گشت نمی‌کنند — ما را مگر بگرد خم رو برو کنند
زان شیشه که در دل ما شکست گر کسی — خونت بچاک سینهٔ ما را رفو کنند
یاد آورید بهم صحبتان حسرت — خون بشکند ز گل ما گر سبو کنند
کام نخست بد بوا دهند — از کعبه خلق اگر بدل خود گرو کنند
ما و نگاه دور که رندان پاکباز — بر سر نمی‌زنند گلی را اگر بو کنند
این چه دردیست که از رفتار عاشقان — خندان نمکی که به صیاد خو کنند
ساغر بکف گرفته چو گیسش پریشان — بر سر باده که نه زنهار تو بو کنند

گه که نصیحت رو بشور اینما شنید — با آفتاب جمال تو چون نگاه کنند
روشنم گشت زعکس که در آب جهان — ما رو دل صاف کرده بهم جم کنند

باد چو آمد که بهم چون کم بشکنند — آهوان چشت آنکه سر در دم بشکنند
جای چه لک که از سنگی سیاه آید برون — حیرتی دارم که چون خونبها را در دم بشکنند

در صدف غم اگر صد لالی اسیر شوند — از آن بیت که بمرهم نگر شوند
زنامه سوی تراند بهران آرد — که در صد هاهم گلستان دگر شوند
نیست در الفت حق بر نردگی نیز — اگر بدست تو در کربلا شراب دهند

یک سبب آن دهن بکسی اگر کاش دهند — سیب آن دهن که به بوسند جان دهند
از راه دیده سیکدند بارهای دل — مانند برگ گل که بآب روان دهند

از غم که کوه مکن باغم دیگر چه دهند — از لب خشک بگو تا مژه تر دهند
خوبرویان چو نشینند برای غرور — منصب آینه داری بسکندر دهند
در دیاری که رسانند بر جگر آتش — صید لالی کشتی تو دست بدر دهند
جان اگر فرو طلب رو طلب کن حرف آخر — که ز رنگی زر دهن آنچه بصد در دهند
در دیاری که لیلی گرد شهرش خیمه — لب فرشته بهر کردن خبر دهند
بیچاره مرغ دل ما در کمین بر درد — خوبان تیر غمزه از آن پیش که دهند

نشاط خاطر افسرده با شرابی ببینند — چگونه تازه نبود تره که آب ببینند
دیده بستیم جهان فیض گشایش آرد — چون گدا کور شود برگ نوا ببینند

هر کس سودا گر با نشینند — بسیار ز خود جدا نشینند
همچون صدف و سفید چشم — تا ناوک او جدا نشینند
از سر سنگ تربت بزم وصلت — جانهنب که بنقش پا نشینند
برخ الفت بیدار باغ — شبنم از گل جدا نشینند
باشد بلبلت نشان زندان — نقشی که بمدعا نشینند
در دامن کس بسبز فلک — خاری که مرا به پا نشینند
از کوی وفا مرا آنکه بر حذر — در راه تو بی وفا نشینند
از راه وصال برنخیزد — گردی که بروی ما نشینند
در بزم جهان کلیم عشرت — سیمرغ ز نام کجا نشینند

با سر ادب اگر عشق نظر کن بغبارم — بر خود همه از راه تو تا دور نشینند
خوش آمدم که زلف بر نشستن — سیه قیصر بر برگ ایمان نشینند
اسیری که بیمار چشم تو باشند — اجل بر سر چون طبیبان نشینند

الملک الکرمی ملکی

چراغ شام اگر همچون نگین جان کند عمری | شود حرفی پسندیده و نیکی به عزت بنشیند
خوش گرم تو پروانه بعد از این باید | بر آتش [illegible] چراغ بنشیند
آسوده بحر شوی از تماشای آتش | چون رنج خمار که با قبول بنشیند
نگهم گوشه نشین چشم ابروی کیست | که هر دو شیرین عرق از آتش جا بنشیند
ماننده کیان آمده ایشان ایران | خوب است اگر نقش گرمی خوب بنشیند

اهل عالم که زاتحاد [illegible] نگویند | از کی [illegible] چه بدید چرا نگویند
تیر پرستان نگاه که تو دار در حسن | چون نه بند ترا نام خدا می‌گویند

هرچه دریا کلیم از نظر بنهادست الهی | کف این بحر گهر خضر بدو بفضا الهی
همه چشم ترم از هر مژه چون بالا الهی | اثر ظلم از چهره ماه بدا البود
چشم از گریه بتشریف غبار رسید | سیرابی دیده بی تیغ زرنا الهی
تو چشم و دو شب بزم تو عزت کرم | خلوت سوختگان شمع زرنا الهی
بعد عمری که نصیحت شب وصل و دم | مردم دیده بی رشته زر با الهی
روم بعد مکان علی آل محمد الهی | نقش قدم شاه مرا قبله نما الهی

شب بیداری تو عمرکم از جهان الهی | مردمک دیده‌ام چون ماهی [illegible] الهی
کشتی [illegible] ساحل بود | تخته را آب [illegible] همان در خواب الهی
خاک راه [illegible] | کلبه دیوار [illegible] الهی
[illegible] اضطراب | آمد [illegible] الهی
تا رفته شمار شب و روز شکستم | ایام عمر [illegible] الهی
[illegible] بلبل عشرت کباب الهی | مهتاب روی گل [illegible] الهی

هر صبح دماغ تیره و بیهده ام الهی | این زنده دلی که نسخه از کرد الهی
دل از صد حیله اگر بر نگرد زلفت | جام [illegible] نقش الهی
در جام لاله و گل این باغ بگرد | خوناب عشق که زد [illegible] الهی
دو چشم از حضرت شکر فریاد الهی | لاله رخ من چراغ شبها باد الهی
تو بیمار شعله سوز محبت هستم | داغ سوداییم چو طفل لاله [illegible] الهی
[illegible] روشن از من نگردد [illegible] | چشم ترم بی چراغ خانه الهی

برزمین که شان کف با خود الهی | سالها سجده به سجاده صبا [illegible] الهی
چشم آتش که به شوق تیغ [illegible] | تا دم صبح [illegible] الهی
پروای [illegible] | راز [illegible] الهی
تا کی از غم دل شوریده [illegible] الهی | تا کی از دیده [illegible] الهی
هر که را دل [illegible] | ماییم زنده که هم نفسان [illegible] الهی
سنگ انگشت نما بودم از آن گوهر قیم | بعد از این تیر بلا [illegible] الهی

یاد آنانکه یار ما در آتش کار الهی | آنچه در خاطر [illegible] گفته عنان الهی
[illegible] در محفل چو دل [illegible] | هرچه از [illegible] الهی
تاج شاهی [illegible] سر ما سایه آزار الهی | سایه [illegible] الهی
با وصال [illegible] | آمد [illegible] استغنا الهی
جستجوی [illegible] | [illegible] بلبل [illegible] الهی
[illegible] | آن قدر [illegible] الهی
چون مجلس [illegible] | اگر [illegible] الهی
نام قاصد چون آمد [illegible] | [illegible] الهی
[illegible] شکست | [illegible] الهی

هر شب چمن گریه تازه و تر بود
هر عضو [illegible] ده تیر از عضو دگر بود
هر دم ز خرام تو مرا [illegible] دگر بود
[illegible] از تو [illegible] همه [illegible]
از [illegible] کشتم مغز [illegible]
روزی که مرا طالع [illegible] بود [illegible]
از سوز [illegible] دل [illegible]
لیلی [illegible] سر [illegible] آهو [illegible]
هر کس [illegible] به عالم همه کس را [illegible]

بر هر سر خار [illegible] بود
[illegible] که [illegible] اندام تو [illegible] بود
گویا که رگ جان [illegible] بود
تا حلقه [illegible] آن [illegible] بود
در [illegible] چشم [illegible] بود
آغاز [illegible] و انجام [illegible] بود
پروانه او سوخته نور نظر بود
تا چشم [illegible] در خواب سحر بود
هر کس [illegible] کسی [illegible] کس دگر بود

تا دل [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible]
از [illegible] بود
[illegible] بود
هر که [illegible] خانه [illegible]
[illegible] گلشن [illegible] بود
[illegible] چشم [illegible] بود

[illegible] بود
[illegible] بود
این [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
با دل [illegible] چشم [illegible] بود
[illegible] بلبل [illegible] بود
چشم [illegible] بود

[illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
روز [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
گویا که [illegible] بود
این [illegible] بود

دو [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
چون [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود

[illegible]

روزیکه سوار دشت [illegible] بود / چشم چون کاکل [illegible] شکن هیچ
شب که با روی تو گلشن غنچه [illegible] رنگ هیچ / شعله آواز بلبل آتش در سنگ هیچ
بر [illegible] که گرم طلب آن وادی گشت / بر طلب [illegible] صحرا [illegible] سنگ هیچ
با وفا [illegible] آن ترک [illegible] جنگ هیچ / تیغ او از خون گرم آب و رنگ هیچ
انتظام [illegible] چشم [illegible] / سنبل [illegible] عنبر موج [illegible] رنگ هیچ
رسم شیوه [illegible] کم [illegible] کسی / عمرها در کاروان [illegible] آهنگ هیچ

اشک که چشم مست توام در خیال هیچ / صحرای دل چرا که خیال غزال هیچ
[illegible] که چون [illegible] گشت / چندانکه تشنه‌ام که قطره آب زلال هیچ
در آسمان [illegible] هر روز [illegible] بلبل هیچ / [illegible] زغنچه گل هیچ
[illegible] / در راه آسایش [illegible] هیچ

[illegible] از دو چشم [illegible] هیچ / گشتی [illegible] که بیدانه دام هیچ
[illegible] در ره طلب / آسایشی که قافله را [illegible] هیچ
[illegible] آورد / [illegible] هیچ
تا دل نظر [illegible] / [illegible] هیچ
[illegible] کلیم / [illegible] هیچ
[illegible] / هر چه [illegible] هیچ
[illegible] / طایر وحدت [illegible] اسلام هیچ
[illegible] / آه اگر [illegible] هیچ
[illegible] / نقش [illegible] هیچ

[illegible] / ز چشم [illegible] هیچ

زر باده شاخ گلی خانه‌ام گلستان هیچ / گل بهار ندیدیم بجیب و دامان هیچ
[illegible] بر باره [illegible] طلب / [illegible] رباب ما هیچ
در راز دوستی [illegible] / [illegible] گلشن [illegible] گریبان هیچ
هلاک آن [illegible] که [illegible] آنجا / مجال [illegible] هیچ
گذشت [illegible] سایه [illegible] / بهر کجا که [illegible] هیچ
دلم [illegible] / چون کلیم خاک [illegible] هیچ
کس چه داند [illegible] گل [illegible] گذشت / هر که [illegible] هیچ
جدا ز ما دل [illegible] / [illegible] هیچ

[illegible] هیچ / [illegible] شمع [illegible] هیچ
همیشه [illegible] / [illegible] هیچ
[illegible] / بجرم [illegible] هیچ
مدام از آن [illegible] یاران [illegible] گذشت / [illegible] هیچ
همیشه عقده خاطر [illegible] داد / [illegible] هیچ
کلیم [illegible] / [illegible] هیچ

یا کسی آزاده از زلف گره‌گیر تو بود / هر که را دیدم دلش پابست زنجیر تو بود
[illegible] / دولت [illegible] شمشیر تو بود
هزار [illegible] / [illegible] تو بود
ساعت [illegible] که در کوی تو بود / نظر [illegible] تو بود
آنچه [illegible] گل [illegible] / گره غنچه گشودیم [illegible] تو بود
[illegible] / هر کجا پا [illegible] سر کوی تو بود
[illegible] / [illegible] تو بود

حسن روزی که ترا جامه عنابی دیدم
حسن در حلقهٔ فتنه گیسوی تو بود
یکشنبه قبا تا کشاید دل من
غنچه در انجمن [illegible] از تو بود
سخنم را [illegible] عجب کرا [illegible]

چهره ام آینه ز شرم گنه افروخته بود
حسن [illegible] در حساب [illegible] افروخته بود
ز علم شوق کشی و شیوه شهر آشوبی
غیر از دل [illegible] که خندان چون [illegible] بود
دیوانه شده سان [illegible]
دل‌ها از آن [illegible] که [illegible]

غنچه سان [illegible] دور غنچه [illegible]
گرنه در دست [illegible] شکوه [illegible]
آرزو دارم که پرسم از تو [illegible]

حسن در بزم [illegible] که [illegible]
شب که در گلشن چراغ افروز [illegible]
هر کجا دیدم خوشتن [illegible]
در فراق [illegible]

داغ الفت از دل [illegible] افکنده بود

همچو سرو چمن آنجا سر زانو بود
تا ز شب [illegible] از سلسله گیسوی تو بود
رگ گل [illegible] پهلوی تو بود
گل ز آب و عرق از شرم گل روی تو بود
خاطر [illegible] که بوصف قد دلجوی تو بود

تا مدام [illegible] در کف [illegible] بود
تا کجا باز دل عشوه [illegible] سوخته بود
جا به [illegible] که [illegible] او [illegible] بود
بر [illegible] دم [illegible] بود
گرد [illegible] که [illegible] شسته بود
[illegible] شب [illegible] شکسته بود

لاف [illegible] بود
[illegible] خویشتن [illegible] بود
[illegible] چاره [illegible] بود

[illegible] جان [illegible] افتاده بود
هر گلی پروانه [illegible] افتاده بود
همچو [illegible] افتاده بود
شمع را دیدم که [illegible] افتاده بود

چون نگین نام مرا [illegible] دل [illegible] بود

آن کرم خوب [illegible] رسیده بود
در گلستان [illegible] غنچه [illegible]
همچون چراغ [illegible] در راه [illegible]
[illegible] گل [illegible]
چون [illegible] بوی وطن [illegible]
[illegible] ما [illegible]
[illegible] جای خار [illegible] کلیم
آن [illegible] خط [illegible] رسیده بود
قاصد [illegible] شکوه [illegible] پاره

در نظر [illegible] زلف [illegible] پاره بود
[illegible] در میان [illegible]
[illegible] فریاد [illegible]
از کسی [illegible] تبسم [illegible]
[illegible] باد [illegible] رسید

غنچه [illegible] که شکوه او در [illegible] بود
عاشق [illegible] چمن [illegible]
هر جا که [illegible] دانه [illegible]
هر گز خیال [illegible]
شب [illegible] شمع [illegible] بود
مزرع [illegible] آسمان [illegible] کرده
[illegible] گردم [illegible]

خونابه [illegible] چکیده بود
امسال [illegible] شکفته [illegible] بود
[illegible] دیده بود
[illegible] نصیحت [illegible] شنیده بود
[illegible] بود
[illegible] بریده بود
خار غم ترا اگر [illegible] کشیده بود
[illegible] سبزه [illegible] دمیده بود
[illegible] نامه [illegible] بود

از گل [illegible] نظاره بود
بلبل [illegible] چو گل گهواره بود
[illegible] آواز [illegible] بود
[illegible] مرا [illegible] بود
چاره [illegible] دل [illegible] بود

کردم رقم که قاصد [illegible] بود
[illegible] زلف تو [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] تو [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] پروانه [illegible] بود
[illegible] پروانه [illegible] بود

ناله کردم و [illegible]

ناله کردم زمانه سپند آسودم / عرض از سوختنم پیش تو فریاد بس است
تا منزل من بادیه بیخبری بود / هر سو سرابم خط بال پری بس است
چون سرو در این باغ از آزادگی خویش / باری که دلم هر دم ز هر باد کشد بس است
خشکی ز شرم قفل خوان سخن / هر چند ز دل خون کنم سنگ جگر بس است
گر خورده به مینا بود از خاک غربت / بگیر دلم کار که شیشه گری بس است
با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم / از خویش گذشتن چو بهار سفری بس است

چو شمع گریه آب بقا زندگانی بس است / شگفته‌ایم ز گل کینه پنهانی بس است
مرا ز کار جهان بیخبر که میگوید / گذشتن از همه کار زیرکانه دلم بس است
بکیش هر که در افتاد یکی سر گشت / فتادن از همه سر شرط ... بس است
دل از جفا که رسید در روزگار گشت / ستم نبود که ما فات سخت جانی بس است
بکر میکده گردم و می یابم / از آن شراب که در آن عزیز جوانی بس است
کلیم بخشش ار بهانه جو از ما / عذر به بوی دلا به سرگرانی بس است
ز حکمت سخن پیری مرا القاب گردید / که در سیاهی بود آب زندگانی بس است
من آن نیم که نه بیرنگ ... / بلای چشم کبود تو آسمانی بس است
یاد از آن روز که در میکده از ... / می لعلی ز خط جام سلیمانی بس است
این شعر نسبت در ... / رفتن چند نه از راه پریشانی بس است

لب سیم وصل سحر در گره گشایی بس است / هم ... سپید در گدایی بس است
غرور برآورد رخسار جمال کشید / وگرنه لاف ز حسن خود نمایی بس است
دلم ز وصل تسلی نبود از آنکه مرا / گل وصال تو را بوی از جدایی بس است
ز روز عیش و نوا مانده شد گرم / ... حساب ایام بی‌نوایی بس است
همیشه وعده آب حیات زبانی بس است

هر کرم دیده چنین مایل دیدار نبود / شوق ما بود باین گرمی بازار نبود
با غمت آمدم از بزم ... نبود / ورنه کس را بمن نبودن سر و کار نبود
به بدی در همه جا نام برآرم گرچه / خون من ریزی و کو شنید سزاوار نبود
ناله از بهر رهایی نکند مرغ اسیر / چون دل افسوس زدنها که گرفتار نبود
بدلم از همه پیکان ستم بار نبود / گره غنچه گران بر دل گلزار نبود
در ازل شمع ما نشده پروانه / در اگر بود در این غمکده نوار نبود
در رگ سنبل و در ریشه ریحان ... / کس ندیدم که بخط تو گرفتار نبود
از خون گریستن ... نبود / چون ارغوان شکوفه بار ... نبود

زیور از داغ بود عشق ... نبود / کعبه دل را از این حلقه بدر نبود
فیض بخشش سر بلندی آورد ... / تا دم آخر شمع زیور ... نبود

نامه محرومم و از دو کس ... نبود / کس ندیدم که در این میکده مخمور نبود
فخر ور ... آینه رخسار ... / هیچ ویرانه ندیدیم که پرنور نبود

دل که قواله من قابل بحر نبود / ورنه کو تا هی آن ... نبود
بستو گر ... / چون کمانخانه ابروی تو ... نبود

خشک از مان کم عتاب بهانه ساز نبود / زبان تیغ جفا آنقدر دراز نبود
بلند و پست جهان ... / نشیب بخت مرا طالع فراز نبود
شکسته‌ام که ... / سزای آنکه طبیعت زمانه ساز نبود
گهر ... / هنر غریب بد آنجا که امتیاز نبود

بکر سهیل اگر درد عشق بگذرد از دست / کدام شب که تب شمع جان گداز نبود
دمی که تخته مشق جراحت خودم / هنوز آن مژه شوخ تیغ باز نبود
شکایتی که دل از زلف تابدار نبود / کم از شکایت شمع از شب دراز نبود
کلیم نسبت شمع شعله خیال خود / [illegible] ربط بیان و ناز نبود

عشق از جلوه گه ناز تو مانع نشود / ورنه سهیل ز خضر کم افسوس نبود
شک که آهو نگهان محو خمار لیلی شود / شمع سوخته در آن گوشه که فانوس نبود
رنگ گلهای چمن بسکه ز رشک درهم گرد / بهره بال شفق ننگ که طاووس نبود

دشت کی که کمال هنر ناتوان نبود / احوال اهل سر در دل بر زبان نبود
شبها بجهد را که گذرانیده ام و روز / یارا نسبت خط خوبان کمان نبود
ما چون جرس بناله زدن فریاد ایم / هرگز سر بریده ما بی فغان نبود
برهم زنیم نجات ای حسن بلبل آشیان / مارا به آن کباب ضعیف امتحان نبود
یکسر مگون شدی علم کفر در جهان / گر بار ذوالفقار علی در میان نبود
امروز یاد بود عوض دل خوش کند حسد / روزیکه داده بود تجلی زبان نبود
سخن بصحبت اهل کمال بهشتتر / یک بود آنکه رزق همه اشتران خوان نبود
التماس خون من گرمی نموده از جوم / یار بیاران کم از خواری دم محی نبود

هزار مرتبه رفتیم ز مصر تا کنعان / بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

تیره تر از شام بخت ما شب تار نبود / علمی از خواب خوش [illegible] بیدار گرد
یاد آن روز که یاد حرف [illegible] / باشکر که [illegible] اگر گاهی نبود
راه مرغ نامه بر بست هم آن شوخ / هرچه سر گردم اگر دل [illegible] نبود

گر نه ز فیض نام تو حاجت روا طلبد / نقش نگین جم ز در [illegible] ما طلبد
چون [illegible] اگر دل [illegible] جهان / در گلشن همیشه بهار رضا طلبد
خون ها [illegible] / در تب ساغر و بال گردن [illegible] طلبد
هیچ روزن فروغ آفتاب فیض نیست / دیده سوزن [illegible] خویش [illegible] طلبد

دم عیسی زدم عقده خاطر نگشود / چون حباب این گره ای یک گره ز باد طلبد
هر که فرزند ندید آنکه نخل آزاده است / کاشکی عمر پدر صد یک اولاد طلبد

فروغ ماه محال است بیدار طلبد / دو [illegible] کز [illegible] طلبد
نزدیک است از جگر [illegible] / که بدگهر چو شود [illegible] طلبد

آنرا که زور بازو [illegible] / در تب [illegible] صدف گهر طلبد
دولت بکام بخت [illegible] / هر جا جواهر [illegible] گوهر طلبد
کسب کمال اهل جهان [illegible] زر طلبد / علامه آن طلبد که ز [illegible] طلبد
از هر مراد کام [illegible] گفت / ترک مراد [illegible] طلبد
از دوستان [illegible] / چشم صدف [illegible] آب گهر طلبد
آورده ام به بستر آوارگی کلیم / راهی که [illegible] از پا راه در طلبد

خط [illegible] / [illegible] یاقوت [illegible] طلبد
بهره روشن دلان [illegible] / رود [illegible] شمع [illegible] طلبد
هرچه گویم عشق [illegible] تر برود / عشق [illegible] حیدر طلبد

بسکه از ناوک بیداد تو باشد سر من | زخم ها چون بهم آید کف افسوس رسد
چرخ هم بسکه از کوی تو بصد رنگ آید | خار های تره دیده طاوس رسد
زدو رخسار خود ای ماه شعله گردد محشر | که ز دود رستان صبح از سر افسوس رسد

در این چمن بکلم زرنگ شکستی هست | بلاله گر همی زان بر اثر داغ گو
چون نگاه عینک آن را که رود گردنش | سنگ را بر سر باغ تر ز زنکی بتر

بی و گوشه گر باده چهره کلفت | نعل صاحب نظر آن چشم بحرم [illegible]
بگیتی چه کار شود یاد دوست | باز هر رو در پرو بال هما خام
آبرو گوهر گر از چشمه زمزم | کعبه دل اصفا از دیده بر زم
هر که صاحب نظر گشت [illegible] | در حقیقت گمشدی از الست [illegible]
بلبل یک بیت شاعر اسلم | اگر رسد [illegible] مصرع هم

بر در رکنت اسیران حاصل [illegible] | همچو کرم شب فروزم شعله خرمن
پایه نظم بلند از علم کم جو | علم منزون کم چرا از علم نورد
گر بیاد در جلوه [illegible] | در هر شب گر که گرم از سینه [illegible]
[illegible] | حشر را کس زیر بار منت کردون

عرق با کم گوهر کجا چو باده | حرام زاده کجا چون حلال زاده
کف گشاده محال است زیر دست شود | که گل شاخ سوار است اگر پیاده
قد نهال تو چون شمع از [illegible] | بجا که لشته تر ایستاده
نیایی [illegible] | کز مرغ قبله نما [illegible]

روح را در شکستن جسم که [illegible] | مرغ دام افتاده را شادی [illegible]
رحمت [illegible] گردد صدا [illegible] | شوق [illegible] طلب [illegible]
خط فرنگی خال [illegible] | یارب حسن [illegible] دار [illegible]
هر شب چون روز [illegible] | روز هجر [illegible] بهار [illegible]

زخون دل [illegible] کلفت [illegible] | بدارد [illegible] چون [illegible]
[illegible] | که آمد بار [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ولیکن [illegible]
[illegible] | برآرم گر خدا [illegible]
[illegible] | تو کار [illegible]
[illegible] | اگر دردی [illegible]
بکام دل گرفتم [illegible] | که گردم [illegible]

شکوه یک بیکر دوم از کوتاهی [illegible] | سیر نشستم اگر خار [illegible]
ناتوانم [illegible] | [illegible]
نشسته‌ام [illegible] | [illegible]

هرگز در نماز برو و ریا رود | بر پشت بام کعبه یک آهوا رود
بر عشق راهروی که کند عقل احتیاط | از خضر [illegible] نقش پا رود
تا کار بسته [illegible] شود | از هر در [illegible] اهل طلب [illegible]
این فصل وا شود [illegible] | هر دانه که [illegible] شد از [illegible]
[illegible] | در وادی که گور دراز [illegible]

خواب غم و رنج لازم ارباب دولت است
پرده‌ی ... بنشستن ز چشم
هر کس از آنچه باخبر زین خاک باد است
ابروی تو بر ... چه کند

چون باز لعل ... سفت
چیدن گل روی جانان ...
بخشا که تو از رخ نقاب ...
ملک قند ... این چه جای
بهر کجا که طفلی ... آرام

یاد آن جلوه ... که از دل
مانده‌ام آن که ... رحم کسی
دیده روز ... داغ ... گردد
با کم از گشته ... آن
قامتی ... که با آن ...
دست و با ... عرض ...
ره ندیدیم چو ... ز ... طلوع ...

مرا چه قدر ... چو دل ...
رو ... کوی تو ... سر ... چو ...

یا کمتر تو از خاطر ما شاد رود

... که ز سایه بال هما رود
دود از ... خیمه لیلی کجا رود
از آستان میکده ... کجا رود
شادی ... که بر تو ... برای رود

زلفی چو خنده گل ... آید
عجب که ... زد بال ... آید
ز چشم ... آید
با طفل ... که بستان ... آید
بر ... بخت ... نام ... آید

این ... صحبت که ز خاطر ...
خون ما ... ز دیده قاتل رود
تا امید از در هر خانه که ... رود
کاهی ... تو جان ... رود
بسیار ... تو جون نکرد ... رود
انقدر صبر ... گشته که ... رود
ایجو ... غش ... رود

گر ... بر شود چو جان ... رود
بجز ... که ز دنیا کسی جوان رود

داغ عشق تو گل ... که ... رود

زد ... حسرت آن چاه زنخدان از دل
گر شستن ... نقش ... نشانه
بیگنه ... بر یار رسد از ... زخم
اشک سوی در ... عاشق ... خون
کاشکی چون شمع ... سر شود ... خشم

حرارت و غفلت که ز دل ... برود
آخر ... محبت ... خلاص است

نه همین از تو مرا کردم از سینه رود
رشکم آید ز ... که ... رود
گر در آتش ... هم ... خت
طومار شعله دیدار تو ... طفلان
غیر ... صحبت ... دیوان ... شیم

در سرا که تو ... گر ... خرد

بگریه نقطه خال تو از نظر رود
بجای ... بر کناره شد ... پهلو
تمام روی ... داغ ... جگر و دل
ز بس ... باد صبا ... در ... ز
سیاه‌نامه ترا ... کسی ...
طمع ... که ... درد ... از دل

گشته را آب حیات ... کز آب رود
فکر بالای تو هم از دل ما شاد رود
باز ... کرده ... سند با ستاد رود
چه کند دانه ... دام ... صیاد رود
ما سرا ... بر باد رود

داغ فرزند ... چون از دل
تا جهان ... خاکستر ... رود

از تماشای تو رنگ از دل آینه رود
... که ... آن ... رود
گر مرا داغ ... حرف ... رود
با آتش ... خانه آینه رود
ز ... تماشا ... رود

طفل ... خانه ... رود

که داغ لاله ... به جگر رود
چرا ... کسی ... رود
از آن ... که از ... رود
چرا که ... زلف ... تو ام ... رود
... چو قلم دود دل ... رود
... از ... رود

۱۵۰ ...

ره رو عشق تو باید که هزاران سال برود
برود تا بسر راه به پایان نرود

بشنو از من سخنی بیش مرو از پی آب
که بهم کرده ره آمد ز بیابان نرود

شو دلا تیکه ز دل آن جگر گون نرود
طفل آراسته از خانه برون چون نرود

رخت بادیه گردی بکجا خواهی رفت
اشک ما کز سر تربت مجنون نرود

تن خیال تو چه داری سر دل آید
که کسی بر سر شان لشکر شبخون نرود

گریه دارد دل عشق نشان جا بکجا
زخم ما تا نشود کهنه از او خون نرود

راز دل آمده با همه بیدار روا
که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

میرود از سر مجنون بر دف گرز آرا
وای از یاد کلیم آن که بگردون نرود

صورت شیرین اگر از لوح خیال آرا برود
از دل کوهکن نقش تمنا برود

زنجی از دل کمان نهان عشق تو در پای
تا تو بیا بمجلس دل الصبر برود

پیش ارباب وفا بیار زمستم چند
آب این بحر صلاح نکشد به دریا برود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آن
مهربان خواهی شد ای کس تنها برود

دل ما شیدا وار که دیگر خوش کند
خسته جون تو بیداری از سر مسیحا برود

گرچه محتاجم چشم اغیار دست
هرکجا دیدیم آب از جو بدریا برود

ضایع مکن بخنده و بار بستن کل
این بخیه در عمر که بر باد برود

سودای عشق فایده دارد از زیان
آنجا شکار از پی صیاد برود

آن خسرو کفاه چون نه بخجر برود
آهو بچاه خود بسر تیر برود

عمر بر سر کوه فنا از شیرازه دل
چند کاملی از ضرورت بیع سعی برود

کشته ابلها شرع ما شیدی بر قتل ما
خون ناحق کشته زود از پای دل برود

بر بنیاد از آن ما دکان یار بر لباس
از سنه آینه ام جوی آب بیرون برود

هر رهروی که بر اثر دل نمیرود
گر خضر عالمست بمنزل نمیرود

در حیرتم که چون تو ز ره از نظر مرا
دل میبرد چرا اثر دل نمیرود

یاد تو از ضمیر سبستان نمیرود
نقش خط زنده بطوفان نمیرود

با بخت تیره چون تماشای او کنم
ور رنگ لب سبز گلستان نمیرود

بی تیر گشته دو داغ چنون کرم خویش
سر در ره تو رفته و سامان نمیرود

با غم بی کلی و رنگ دل کم نمیشود
بنشین که داغ لاله ز باران نمیرود

یاد تو هیچ از دل پر خون نمیرود
ورز دیده ام خیال تو بیرون نمیرود

آهم قبول نیست و کی نه کدام
این ناله ضعیف که گردون نمیرود

دل خسته که از تو بحسرت جدا شود
در حیرتم که با که دگر آشنا شود

از بسکه در غم تو کشیدم زر آه
چندان اثر نماند که صرف دعا شود

در گلشنی که بند قبای تو واشود
چندی ز ابر بهاری گل قبا شود

سازد سیاه و دیدن هم کاسه را
آینه چون تا ببیند صفا شود

کی بشنوم نظاره بچشم آشنا شود
پنهان روی خویش که مراد دیده مرا شود

بیکر تکلم آنچنان که بششیر آفتاب
باور مکن که روز من از شب جدا شود

تا بخت نیز هم زهی ما جدا شود
خواهم که جاده در ره وصل از دو کمی

تا سر زمانه بهر کسی گر راه کند
گر بر گل نهای کند خار پا شود

نقش دیده که چشم جهان خوش سرشت
در کشتی شکسته اگر ناخدا شود

زاحسان شکفته خاطر اهل آشنی شود
هر گاه زر بشیر گرگ کند ارو شود

کوه گلی این گشت ضعیفان بهم شد
سنگی که هست خود ز دکان آسیا شود

آنرا که هست حسرت چشم کسی به دل / گر بعد مرگ خاک شود توتیا شود
در غربت است شهرت اهل هنر کمال / مانند نافه که ز آهو جدا شود
گر استخوان من همه تا توتیا شود / از فیض عشق سرمه چشم هما شود
شب مردم از فراق و نپرسید حال من / با او کسی برای چه روز آشنا شود
هر عاشقی که تیشه خالص [illegible] / که هر نی که کشند بوریا شود
خندان [illegible] ز شاخ اگر [illegible] جدا شود / ترسم که چشم غنچه بروی تو وا شود
افتد گره به کار [illegible] گسسته / بیگانه [illegible] ز دردم جدا شود
اگر که [illegible] مشت استخوان / باشد که با سگان [illegible] آشنا شود
در شکستن عکس نقش خیال [illegible] / ترسم که صورتم ز هیولا جدا شود

در هر کجا [illegible] جای بلا [illegible] شود / تیر کج چون از کمان [illegible] جدا شود
غنچه دل [illegible] که [illegible] / جای غم پیدا شود گاهی که خاطر وا شود
طفل اشکی [illegible] از دود [illegible] / تربیت کن [illegible] پیدا شود
[illegible] که از آیینه [illegible] / [illegible] پیدا شود
[illegible] / عقده [illegible] ز کار رشته ها وا شود
از دم [illegible] / همدم [illegible] پیدا شود
از نوای [illegible] آن [illegible] / گر در [illegible] رشته [illegible] شود

[illegible] دلم گر ز غمت جدا شود / دانه [illegible] چون [illegible] طعمه [illegible] شود
که [illegible] سر [illegible] / آیینه [illegible] گرد [illegible] شود
رگ سوال [illegible] کمال [illegible] / بسته شود در چمن غنچه گل چو وا شود
[illegible] مدام [illegible] شود / چو خانه [illegible] خراب شود

نگار [illegible] تا آینه بهار [illegible] / گر آسمان [illegible] اگر سیماب شود
شراب [illegible] غنچه / ز شرم لعل تو [illegible] آب شود
بسکه [illegible] / ز بی [illegible] چو برگ [illegible] شود
تو گل [illegible] / ز بیم آنکه [illegible] ز شرم آب شود
در آتشم [illegible] / [illegible] کباب شود
امید کام [illegible] / [illegible] حجاب شود
زمانه را چو دم [illegible] / [illegible] جهان خراب شود
[illegible] / خرابه [illegible] خراب شود

تیغ بردار که چون [illegible] شود / کشتنی [illegible] سیماب شود
[illegible] / [illegible] شود
جان اهل [illegible] تیره چو دل روشن شود / [illegible] شود
مایل [illegible] / خانه آینه خراب شود

کجا ز وصل [illegible] دل [illegible] شود / که هر که [illegible] شود
ز چشم [illegible] روی شعله [illegible] / که چون [illegible] شود
[illegible] / که از شکستن [illegible] صد [illegible] شود
چو وا شود [illegible] / که غنچه لب [illegible] شود
سخن [illegible] / زبانه خامه [illegible] شود
[illegible] / [illegible] زبان [illegible] شود
[illegible] / که نام [illegible] شود
بیا [illegible] / صدای [illegible] بلند شود
[illegible] / جوهر آینه از شفق [illegible] شود

کل [illegible]

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
لاله از شبنم و گل تر [illegible] شود

آنکه از چشم تو افکنده مرا تقصیر
چشم دارم به بهای دگری [illegible] شود

غیرت عشق [illegible] که [illegible] شود
پرده از دیده [illegible] پرده [illegible] شود

زینت حسن خدا داده ز زیور [illegible]
کو رخ خوب که آئینه در کار شود

حال ما [illegible] دلم [illegible] چمن
[illegible] آید و در دام گرفتار شود

دل ما نرم وفا دیده محبت [illegible]
[illegible] تو گوش [illegible] شود

هر کجا یار نشیند [illegible] شبنم [illegible]
کاضطراب دلم از جا [illegible] شود

[illegible]

نو بهار آمد که اندر چمن [illegible] شود
نکهت گل [illegible] شود چمن [illegible] شود

تا [illegible] چمن [illegible] برگ نکهت
[illegible] شود

ما به ذوق [illegible] آمدیم
ساقیا [illegible] شود

[illegible]

تا که اسرار [illegible] در بهار
قطره [illegible] تواند شد [illegible] گوهر شود

[illegible] از غم [illegible] شود
از چکیدن [illegible] ماند قطره چون گوهر شود

عزت [illegible] سخن [illegible] بام [illegible]
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

از نسیم صبح شمع لاله و گل [illegible]
[illegible] شود

از کسی [illegible] گردد [illegible]
آنقدر خون جگر دارم که [illegible] شود

[illegible] غلط [illegible]
از صفا [illegible] آنقدر گردد [illegible] شود

جلوه [illegible] از چشم [illegible] ظهور
[illegible] چون گوهر شود

[illegible] فیض [illegible]
قطره تا دریا تواند شد [illegible] گوهر شود

[illegible] کم خور که گلها [illegible]
آب چون بسیار نوشد [illegible] گل گوهر شود

[illegible]

[illegible] شود
چون [illegible] شود

حسنت [illegible] خط [illegible] نظر شود
هر دم [illegible] شود

[illegible] خط تو [illegible] شود
جا رسد که [illegible] شود

[illegible] شود
حلوای آتش [illegible] شود

آنجا که خنده لعل ترا پرده [illegible]
[illegible] شود

[illegible]
[illegible] شود

عشقت [illegible] شود
[illegible] شود

عشق تو [illegible]
با شیر [illegible] شود

گویند سنگ لعل شود [illegible] صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود

چشم کرم [illegible]
چون شمع چشم [illegible] نظر شود

از جان [illegible] شود
هر دم اگرچه [illegible] شود

[illegible] شود
تا هر زخم ز تیغ تو ذوق [illegible] شود

[illegible] شدم
از حال ما خدا [illegible] شود

[illegible] شود
[illegible] شود

[illegible] کار عاشقان
[illegible] شود

[illegible] فیض [illegible]
باید کسی ز کار جهان بیخبر شود

[illegible] بهره [illegible]
[illegible] شود

[illegible] داغ جگر [illegible]
از سوز دل [illegible] داغ دگر شود

[illegible]
[illegible] شود

[illegible] رسیده ام [illegible] روزگار
[illegible] آنقدر که لب جام تر شود

کار دل [illegible] شود
[illegible] گردد [illegible] شود

[illegible] شود
[illegible] گردد [illegible] شود

[illegible]

ضعف تن [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] شود

سنگ جفت ... در آن چشم کی شود / کمانت مژه و دیده ... نگنجد
خوش ... کرده ... شتاب / دختر رز که جوان کرده ... نگنجد
رنگ ... شکر ... / در شب وصل اگر صبح کلاه ... نگنجد
سجده ... / گره قطره ... چو ... نگنجد
گره غنچه ز باد سحری باز شود / کار خود ... ز طلب ... نگنجد
اندر ... دل اگر ... / چون صدف ... نگنجد
نفس گرم ... / آه ... هوا ... نگنجد

شوکت ... / ... تو ... نگنجد

... / ز فیض عشق ... نگنجد
... / گر ... نگنجد
... کام ... / همچو غم گر ... نگنجد
گر ... شود / ور ... نگنجد

چون ... / دام ... غزالان ... نگنجد
... جان ... / عشق اگر ... نگنجد
... / غنچه ... صدا ... نگنجد

هر که ... / آن ... نگنجد
چشم ... / از ... نگنجد
هر که چون ... / صد ... نگنجد

چشمی که براه خدنگت ... شود / هر زخم که ... نگنجد
آن ... ذره که ... / کاوش ... نگنجد
... غبار ... آسمان نگنجد / افتاده ... نگنجد
... / گردی کلیم ... نگنجد
چندان ... / چون سبزه ... نگنجد
... / در ... نگنجد

عشق ... گردد دل ... / ناوک غم ... نگنجد
... / در ... نگنجد
خانه ... کلیم ... / در ... نگنجد
... / با ... نگنجد
راه ما ... / ... نگنجد
چون ... / ... نگنجد
... / از طواف کعبه و بتخانه ... نگنجد

... تو ... شود / خط ... شود
چون ... شود / عاشق ... نگنجد
چون ... شود / در ... نگنجد
... شود / همکام ... نگنجد
چون ... / از ... کلیم

... جام ... / هر زمان ... نگنجد
... / ... طلب ... نگنجد

در حقیقت سنگ تمکین مایهٔ دیوانگیست — در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود
ارزه بتقلید اگر حاصل شود در کار من — هر که گرد در غم شان باید افلاطون شود
بگذشتیم از شوخ فهمان استقام دخل‌ها — کاشکی هر جا سخن فهمی طبع موزون شود
قدر این گوهر ندانم تا کم شود خواهیم کلیم — کاه کی در دل اخگر اگاه بیرون شود
قد چوان خمید حمله جو ابت از بیرون شود — لشکر شود شکسته علم چون نگون شود

قد حضرات از بزرگ نبرد اگر ظاهر شود — باغ چون خود سلیمانی بسرسبزی رسد
با دو لعل شکر چون کند در حسن ... باغ — برگهای شاخ گلکوک ... بیرون شود

چراغ در شب تار یک بار رشته شود — سعادتیست که همسوی کس همسایه شود
پشت خم سوی سفیدان سنگ دامن دم — تو باین حیات اگر عشق نور ... شود

گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود — که از کلید غلط سنگ زیاده شود
چه حاجتست وعاذل چو پیاده شود — کف بیاز بهر زمین کی ساده شود
غرق حایلی گوهر کجا چو باده شود — حرام زاده کجا چون حلال زاده شود
کند تحمل بسیار مرد راه وقر — کمان چون کج شود همه کباده شود
کسند ... گوهر شود آب — دهان که بیجا چون صدف کشاده شود
بجوی رفته اگر باز آب ... — که خاک باده ... سوی باده شود
زد ... کتاب ... — که چون سوار بمنزل پیاده شود
ز آب ... شود پشت ... صاحب — زیاده رغبت ... زیاده شود
غبار کوی ... — بهر ... دیده ... شود
خلاف ... تو ... کنم ... — که پند ناصح شفیق که شنیده شود
رسیده هر که بحد کمال ... — بلی بخاک فتد میوه چون رسیده شود

ز آه و ناله طبع ... کرد آرام — چنان شکار ... کز دم زدن ... شود
کلیم سیر شدی وقت آتش افروز — که طفل ... طبع ... شود
بهار بر سر خود سبز هم گل حسرت — گلی چو از چمن دور کار چیده شود
ز بسکه بخیهٔ زخمم بروی کار افتاد — بدام افتد اگر ... برده شود
چو جنس ... که از ... نظاره شود — ظهور ... ز سنگ خاره شود
هر آن حلقه ز شاد ... — کنار ... زاهد هزار پاره شود
باصل خویش ... کسند فرغ ... — که شیشه ... دل ... شود
مشو ز گرمی ... — که آفتاب شود روز ... که ستاره شود
دلم از تیغ ... رسن ... تغافل ... — بعد بردن ... سعدی ... شود

بسال ... — دهان غنچه پر از آب همچو لاله شود
ز شوق بزم وصال تو ... — نفس ... لبم ... ناله شود
دلم چو پرده ... — زبان ... دلم ... شود
ز بسکه از قطره ... اشک — بهر زمانی که ... شود
کشاد کار ... — کشاده ... آسمانه شود
کنند ... شکست — ... ز یکجا ... زمانه شود
درس ... کده ... — کتاب ... کلیم ... شود

خانقاهی که ... — حرف ... که میخانه شود

قالب ... گردد یارب ... — ما ... افتاده ... شود
استخوانم را بسوز ... — سر ز ... از خاک ... شود

لبم ز بستگی دل اگر چه وا نشود — چو لاله خون جگر خورد [illegible] نشود
ببانگ کاسه سفید شو که سحاب حکمت — چرا گهی ثبت به سر [illegible] نشود
کلید چاره به در بستر نکرد دردم — ز دردی که بسته بر رخ امید وا نشود
سعادت از بطی زاغ کسی شود این تابت — که زاغ از خور سر استخوان هما نشود
چنان مکن که کلیم از در تو پا نکشد — شکسته دل شده [illegible] پا نشود
مانع شود چو بسلسله پا نشود — سیل را موج عنان تاب زنجیر پا نشود
نیست گنجایش سرا سر خفقت دل را — گوشه ها جمع که گوهر در دریا نشود
جمع در حوصله مور نشود دریا — خرمن ما گره خاطر صحرا نشود

بجز از حلقه زلفت که بلند اقبال است — نیست چشمی که جدا از تو تحیر نشود
نیست نوای که تجلش کرد آزادیم — که ملاقات من [illegible] نشود

نیست کیش که سرکش کل تر نشود — تا ز در سر هم رشته گوهر نشود
مدعی گر طرف ما نشود صرفه اوست — زشت آن به که با آینه برابر نشود
شعله از قرب [illegible] کان نگه گرم — رشته بر قیمت [illegible] گوهر نشود
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد — صید [illegible] که لاغر نشود
باد ایران فغانی دارد خوی کلیم — نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود
رفتن و آمدن مردم آزاده نگهت — این سپندیست که با هر دل مجمر نشود
چون ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود — خط شبرنگ [illegible] ضایع نشود
یک سو یا جم نبی قدح باده کشند — یک کف خاک در این میکده ضایع نشود
در وی حسن محال است که گردد پیدا — هیچ [illegible] ندیدیم که تابع نشود
استی خلق جواب سخن خام تو شود — این سواد نیست که با اصل مطابق نشود

اسیر عشق تو در لشکر الم نشود — حجاب چشمه [illegible] غم نشود
ز حرف مردم عالم کشیده دارد انگشت — گر زد عمر تو کوتاه چو قامت علم نشود

فتح اقلیم جنون رهبر آنم — گر جنون [illegible] بسیاهم نشود
آنقدر رفته ام از خود که اگر آیم — عمر جاوید خضر [illegible] راهم نشود

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود — لب اگر [illegible] ایام تو خندان نشود
گر بگویم که جهان گشته ام از [illegible] — سایه هما ز پی آن سر [illegible] نشود
دعوی شیر دلی نیست تسلیم کسی — گر ز تیر تو آتش سینه پنهان نشود
تیره بختی همه جا برده گوی از آن است — جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود
[illegible] — [illegible] نشود
ابر هم زند که از گریه دریا دارد — همت آن است که منت کش احسان نشود

یار را گر مرهم داغ دل پر خون نشود — با چنین داغ دلم خون شود و خون نشود
گفته خون تیغ [illegible] — [illegible] گوش نشود

آنکه در بستگی غنچه از گریه دل وا شود — دل گشایی عشق [illegible] صحرا شود
هر که را [illegible] — [illegible] رسوا شود
چون صدف که قطره [illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
در سواد زلف [illegible] دل [illegible] کلیم — تیره شد چون روز [illegible] شود
دل [illegible] ظلم شد [illegible] شود — سنگ با آتش [illegible] شود

[illegible]

با خیال یار صحبت در شب هجران رود
محرم عزت بآن عاشق که تنها می‌شود

شیشه دل را بدست طفل شوخی داده‌ام
گر بسنگی آشنا سازد تماشا می‌شود

ای خزان بی‌تابی دست داغ کن
صبح محشر در شب با غنچه وا می‌شود

نیست ممکن یکدانه در روی غنچه
نیست بی‌نقص عیار زر لیکن بجا می‌شود

صبا از اندیشه آن لعل رنگین کاکل
مگر چون آن سیار در دل داغ سودا می‌شود

نامه طی طی از آن آینه گو تا
دیده گر سر بر روشن چشم بینا می‌شود

در گلستان که میاید ز کوی او نسیم
غنچه از گفتار بلبل زود رسوا می‌شود

در طریق عشق صید ناامید حسرت است
با تو گر همدم شوم امروز فردا می‌شود

دل ز تنها در دل تنگ تا می‌شود
غنچه دل از طپیدن عاقبت وا می‌شود

یک توان در زیر دامن کرد پنهان راز را
زرد مهتابی روشن ز نور سودا می‌شود

چون خمار خم زده‌ام سر برون واه می‌شود
چشم اعمی از سواد حرف او بینا می‌شود

وصل از شعر سنتی شاهان طبع گردد
قفل آهن از کلید خط وا می‌شود

غنچه دلها ز شوق آن لطف وا می‌شود
گر بنقاب ای رخ برانداز تماشا می‌شود

وصف صبح و تابان چون خورشید علم
محو گردد در صفحه سطر عبها جلیبا می‌شود

از لعل تسکین دیر کار رسید آتش می‌شود
چشم سوزن حلقه زنجیر عیسی می‌شود

چون نیاید آهوی چشم تو از خود رم
گرد سر چشم غزالم ناخن پا می‌شود

طفل ابلک امروز و فردا شب تماشا می‌شود
رفته رفته قطره ناچیز دریا می‌شود

آنچنان کز دیدن خورشید گردد غنچه گل
روز کن سر با کجا بندم که سودا می‌شود

نعل و اسواک برکف دست نیسان
سیحور دم صاکره تا یک کره وا می‌شود

شیشه‌ها صد آه طاق ابروی اسیر
گر فتنه سکن تو پیدا بی‌تماشا می‌شود

از بر بنهان رنگ و اطلسیده بهار دل
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می‌شود

هم نشین از ناله ام ابکم شکسته‌ام
رشته زنجیرم از پا هم گلو وا می‌شود

اهل اهل حاجت رنگ تماید بیکسی
آب را با حسب جان گرد صحرا می‌شود

گفتی که از آتش خشم تا آب تیغ
تا تیغ سکن تو دلم آب می‌شود

محتسب امروز فردا جمله را رسوا می‌شود
اشک خون بار آن صحرا افشان می‌شود

بوی جوانان آید از تیغ زنان اعراض
جرعه گر آن عاشق جام و ... می‌شود

هر سر را ز اعراض در جهان
خانه دل روشن از نور عصا می‌شود

جلوه گر هر گاه آن شاه رعنا می‌شود
در چمن سرو روان از جا ... می‌شود

از شکایت نامه‌ها کیسا ز ترس است
گر نسیم لطف خضر دنیا می‌شود

شیخ ما گو هر جا شیخی و محتسب دل
هر کجا به دیده شود اما بخت می‌شود

محشر از کشتگان ای شوق و محتسبی
تا بگو جلوه صیامی قیامت می‌شود

آه هم بکلی که سحر گرد می‌شود
برگ شکوفه برگ گل زرد می‌شود

هر که کم خیال ملاقات حسان
چون صبح آتش نفسم سرد می‌شود

جا که جذب عشق طلبگار می‌شود
بار شکسته صابر فنا می‌شود

لب لعل اگر بکلش جلوه آشفت
رنجش میان ما و تو بسیار می‌شود

هر کس چو عنکبوت پی صید دیگر است
آخر بدام خویش گرفتار می‌شود

دیده گر از خون گرم دل حسن می‌شود
بیچه مژگان سر یک بسته می‌شود

رشک چشم احولم سوز دگر است
هر چه می‌بینم بیک دو بیش تکرار می‌شود

از بهر جمال کرخ ... که درد زنا
کم نگردد قطره که گوهر می‌شود

زان رخ گلگون عرق تا می‌شود احمر
چون زمین افتاد قابل از که گوهر می‌شود

تحفه ناطق زبان شکر شوق
نامه هر گه محتاج کبوتر می‌شود

نیست ممکن بکس زبان نقد دلت
قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر می‌شود

خاک راه از کیمیای عشق اگر زر میشود　　یک دل از نقد عزیزی کیمیاگر میشود

شکوه بیشتر چون کنم کز ضعف طالع آمدم　　تا سخن بر لب آید حرف دیگر میشود

اول از عشق تو اسکی بی سامان شدم　　این زمان [illegible] چون خاک تر میشود

یک سر [illegible] عاشق یکدم سیر میشود　　گر نباشد ذوق وصل حال مکرر میشود

شد سحاب [illegible] بی قیمت [illegible]　　گر بداند قطره باران که گوهر میشود

میشود امساک یک [illegible] جمع اهل　　ریزش غربال چون [illegible] کم تر میشود

میخورد از سیلی اخوان چراغ دیده ام　　خانه تاریکم چنان [illegible] میشود

بسکه هر دم [illegible] شرح داغ تازه　　تا تقاضای [illegible] نامه محشر میشود

بر ندارد عشق هر گرد دل از دامان حسن　　گر سواد [illegible] سمندر میشود

سوز غم [illegible] تیز میشود　　با [illegible] اگر تلاش گرم تر میشود

عکسم اگر بجای آینه [illegible]　　آینه یکبار [illegible] میشود

روشن دلان عکس [illegible]　　از روی پشت آینه دلگیر میشود

[illegible] نزدیک تر [illegible]　　تا [illegible] روم دیر میشود

زنار [illegible] صد دانه شد کلیم　　آخر [illegible] خدا اگر میشود

ظالم [illegible] از ستم　　آخر [illegible] عقاب [illegible] تیر میشود

سنگ یکی از [illegible] شدن [illegible] میشود　　چو [illegible] کز [illegible] بجهد تیر میشود

از بس [illegible] غبار [illegible]　　در سینه ام غم تو زمین گیر میشود

روشن دلان [illegible] روشنک　　در شب چراغ آینه خاموش میشود

[illegible] اگر بجاست　　بیگانه رفته رفته [illegible] میشود

زخمی [illegible] ممنون قاتل میشود　　همچو [illegible] چند [illegible] میشود

جان [illegible] تیره [illegible] میشود　　کاروان [illegible] بیابان [illegible] حاصل میشود

شبنم از روی [illegible] محو شد در آفتاب　　هر که [illegible] گرد [illegible] میشود

[illegible]　　بی شعوری [illegible] نباشد کار مشکل میشود

[illegible]　　[illegible] هر که [illegible] میشود

همچو [illegible] منزل [illegible]　　هر که از راه [illegible] عاقل میشود

همچو [illegible] عاشق [illegible]　　[illegible] هر دم دل [illegible] هر که کامل میشود

عاشق [illegible]　　طوطی از آینه چون [illegible] بلبل میشود

بعد مردن [illegible]　　تخم هر گل را که [illegible] سنبل میشود

گلشن از آب [illegible] خرم میشود　　خنده گل [illegible] شبنم میشود

از زبان [illegible] فراهم میشود　　حسرت [illegible] مرهم میشود

زخم [illegible] فراهم میشود　　سخت اگر [illegible] میشود

عیش اگر [illegible]　　همچو [illegible] محرم میشود

[illegible]　　[illegible] ماتم میشود

هست [illegible] الغنی [illegible]　　خاک [illegible] اگر [illegible] مرهم میشود

در دیار [illegible] عالم [illegible]　　گر [illegible] میشود

همچو مجنون [illegible]　　خواب [illegible] کم میشود

سنبل [illegible]　　غنچه از شرم گل [illegible] شبنم میشود

جز دل [illegible]　　میشود [illegible] خرم میشود

از [illegible]　　[illegible] محرم میشود

بسکه [illegible]　　خنده [illegible] کم میشود

رنجش [illegible]　　زخم [illegible] مرهم میشود

سر نهد در حسرت بالای خالی بر قدم می‌شود
طفل بی‌پروا دل از بس عشق گل کشی

بس که چون شمع خموشم گرم طوفان می‌شود
خاک غم تو در زخم آتش انگیز می‌شود
کرده تنگی نام من در بزم دل گاه سخن
بسته طاق چرخ گرفت ابروی همین بی‌کس
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
بامی برد این چمن تغافل کلید آرام
غیرت همت شکست بر سر در فرود
هر که با بیگانگان شد از یگانگان می‌شود
کوزه‌ای پیدا شد که از هوا تنها
گر گشاید جلوه در تصرف دل حسن
زنده تر دل جمع گردد چون پریشان می‌شود
قطره چون گوهر شود از صدف اقبال
باهم زر کار ما مشکل آسان می‌شود
یک سخن هر دم نسنجیده کار در کار
ابر اگر پیدا شود بس هم فراوان می‌شود
این همه نعمت روز یک کسی کجا کرده است
دل چو گرد صاف از حسرت لالای برگشت
شمع در محفل بر باد بردن حق
از جهان گشتم از سکه رو گردان خویش
ماه ضربی هم وجهی گرد رفت

خاطرش صحبت لعلت تبسم می‌شود
کی حکایت قند از دست بو …

خانه آیینه بر هم عکس سلطان می‌شود
صبح روشن خاطر از شام غریبان می‌شود
لاابالی دار باش چرخ گلستان می‌شود
از کجی سامت کردی تو آن عریان می‌شود
آنقدر دانم که برخ … ارزان می‌شود
بر تخم کریم قم خانه ویران می‌شود
ما همان خادم که عالم گلستان می‌شود
هر غذا کو صرف انسان گشت انسان می‌شود
تن چو از جان خالی تهی از جان می‌شود
در گشاد طوق قمری سرو زندان می‌شود
چون شود بسیاره قرآن ختم انسان می‌شود
بر رم غیرت چشم گوهر ارزان می‌شود
درد چون با صبر … درمان می‌شود
از نسیم گل پریشان غنچه خندان می‌شود
باده بسیار در برابر چو باران می‌شود
هر که دارد آبرو یک صاحب باران می‌شود
تیغ کاهدار ز باد رشته خالی می‌شود
زندگی باشد چو گل برگ آسان می‌شود
عکس در خلوت آیینه پنهان می‌شود
مرد در شلیل کجا مهمان می‌شود

چون کلیم احوال آه جز آتش …
سنگ دستم شکسته اند که غم در شعله …

عارض گل گر نشد از عشق ایمن می‌شود
شمع ایام از دم تیغ نور روشن می‌شود
کم چو سنگ دم شکست … می‌شود
تیره روزی از عطش مطلب … می‌شود
ز دل آن دست تو شمع خواب با دامن
تیره روزان کارخود سازند در تاریکی
در جوانیها هوس آور نه ده روز دگر
بر ده فکر سر سبز آورده دل بر روی ما
وصل خوبان هم که یک شب آرام نوم
صحبت جانان را مگر بی نام گردن نشست
شرب پروانه دارم در طرب تیر

پر لب از یاد حالم دگرگون می‌شود
از نظر یاران کمال از حسن افزون می‌شود
نشکند هرگز بخار آتش از سنگ کباب
طوق احسان نتواند گردن آزادگان
ای که می‌پرسی که احوال لب چون می‌شود
جان فدای تو زغت لاله دل در حرم
یار بر رحم آورد بی صبر و دوران سنگدل
این چنین گر هست حال ما دگرگون می‌شود

لاابالی دار باش چرخ گلستان می‌شود
خاطر سوداییم که از خار گلستان می‌شود

از برای آتش گل آب دامن می‌شود
بر چراغ لاله و گل آب روغن می‌شود
بوی گل شبها چراغ راه گلشن می‌شود
شب چراغ آسوده شمع پروانه روشن می‌شود
چشم ما … چراغ هر که روشن می‌شود
و در آن شبها چراغ شمع روشن می‌شود
تا نوشی آبی بخود … می‌شود
تا چه آید … می‌شود
ناکسم تا شمع روشن صبح روشن می‌شود
آب گرداب آتش … می‌شود
شاد بکردم چراغ هر که روشن می‌شود

گر خورم چون لاله آبی در دلم خون می‌شود
از فشار طوق قمری سرو موزون می‌شود
عشق که بیراه از دلها برون می‌شود
با کمی هر از بلبلان بیش افزون می‌شود
آنچه من می‌بینم از دست عشقت خون می‌شود
از سر کوی تو نخواهد رفت اگر خون می‌شود
حیرتی دارم که احوال … می‌شود
باده در پیمانه ما کشان خون می‌شود

گر حباب بیگانه خالص ز آب ... [illegible]
نقطه ... [illegible] ... می‌شود

[illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible]

[illegible]
هر دم ... [illegible]

غافلان را کعبه دیگر رهزن می‌شود
مرد خواب ... [illegible] ... می‌شود

خلعت دنیا زیاد از خویشتن ... [illegible]
هر چه می‌آید ز بالا ... [illegible]

گرچه اول ... [illegible] ... می‌شود
داد ... [illegible] ... می‌شود

[illegible]
کار ما با هر کسی ... [illegible] ... می‌شود

[illegible]
هر که ... [illegible] ... می‌شود

[illegible]
روز ... [illegible]

[illegible]
روز محشر ... [illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

می‌شود هر چند ... [illegible]
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
هر چه می‌آید ... [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

دیده ام آخر که چشم ... [illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

[illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

[illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

[illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

[illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

[illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

[illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

[illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

[illegible]
[illegible] ... می‌شود

[illegible] ... می‌شود
[illegible] ... می‌شود

مانند غنچه که بشکفد ز شاخ گل / هر کس گرفت از تو جدا وا نمیشود
شمشیر جور و خنجر کین میکشی چرا / قطع امید از تو باسانی نمیشود
چندین کلید خاره شکستیم بهر دل / این قفل تنگ بسته ز هم وا نمیشود
ازین جدا چو دست سبوی شکسته باد / دستی که طوق گردن مینا نمیشود
اقلیم دل برون ز حصر نمیشود / این فتح با شکست میسر نمیشود
روشن سواد لاله آتش من خوش است نگهها / آئینه عیب پوش سکندر نمیشود
جان میکنیم نهفته که دل پا میپرد / خون میخورم چنانکه لبم تر نمیشود
گر تو تماشا کنند گوهر اشک کند / با خواری شکست بی اثر نمیشود
خود را دگر ز کرم روان گلشنم / از زر بیانت آبله حکم نمیشود
دل با لب شکفته ز ساغر نمیشود / کار بی آینه بی سبو میسر نمیشود
پائی ز بی زبانی اندازه میکنیم / از ما کسی جز آب گهر تر نمیشود
از حرف عرض شنید بد عکس / آئینه از نگاه مکدر نمیشود

از دل حباب حال تو منعکس میشود / این نقطه منتشر کرده بدل حک نمیشود

هر روز دو چار منزلی نمیشود / این راه قطع پای کسش گل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست / مجنون بسلسله غافل نمیشود
گفتی بیا در کوی ما بیا / هر چند میروم که بیایم نمیشود
جام شراب سر کشد صحبت / خاطر بهیچ وجه تسلی نمیشود
عشق از کجا و مرتبه حسن از کجا / مجنون سگ قبیله لیلی نمیشود

از جهان بخت نابرام که میخواهد / شیخ کجا ز بر کسی ما میخواهد
دل را ز عمر سینه شکست ... / شمع کوتاهی رقصه میخواهد

بود حجاب کسی که اهل طبیعت / نمک چشمی کجا تاب فرعی میخواهد
سرم از افسر و از ظل هما بیزار است / سوز شعله کنیده و سودا سحی میخواهد

اگر دریا ز اشکم دم زند طوفان میخواهد / و گر آتش کند دعوی آهم چوب میخواهد
رسن در هر دیاری یار دور افتاده ام / بهر سو میبرد دعوی زمین کتب میخواهد
خدایا دور دار این حسن را از نعمت تیر / که بدیهی صد وار ماکس را خوب میخواهد

سواد شب دل شد ز ... / ز ماهی حسته چشم شرار میخواهد
مگر بداغ عزیزان ... / کسی که زنده یک پا بدار میخواهد
طبیب ... / کدام بهر طبع فرزند ... میخواهد

قدم ... / با این ... میخواهد
نبازم اهل همت را ... / [illegible]
قبول خاطر ... / [illegible]

غنچه عنوان ... دهد / طوفان عشق کجا کف با خدا دهد
بکسیر در فراق تو خون جگر زده ام / یکروز وصل او دل ما کجا دهد
از بوی آنچه میدهد ... / جائی که هیچ شعله بدست کسی دهد
ما که نشستیم از هما ... / ما کدایان سعادت ... دهد
کینه دشمن ... / دشمن خود را ... دهد

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد / خون لبها گل خار ... آب دهد
کاش ... از دیده ... / رو ... دهد

خون دل را چو نگین کرده ز بیرون جگر | آنقدر نیست که یک آبله را آب دهم
خوش سرایست جود کرم در کلبه‌ام [illegible] | [illegible] از پرده سحاب دهم
حیف کز ناله نگردید قبول [illegible] | عجب که کوه صدای مرا جواب دهم
از آن چو کوزه سر بسته ام [illegible] | هر که لب بکشاید شراب ناب دهم

چرخ نادان که ترا حرف وفا یاد دهم | همچو طفلیست که سرمشق بیاد دهم
بکوی یار شدم خاک چشم آن دارم | که غیر داند و خاک مرا بباد دهم

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهم | آری دهم ولیک بعمر دگر دهم
سود [illegible] کیمیا [illegible] | گر دهند چه قطره باران گهر دهم
وعده قتلم بفردا آن پری سر کرد و | باز میترسم که فردا وعده دیگر دهم
بوالهوس را [illegible] از سر سودای عشق | تهمت آلودگی گردد [illegible] دامن تر دهم
بوی رخ عاشق کم حوصله [illegible] | آنقدر رنگ که در [illegible] دهم

هر کس دل تب تو نامهربان دهم | چندان [illegible] که جان دهم
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهم
دل نیست در نهاد [illegible] | هر دم دلی بدست تو نامهربان دهم
جان [illegible] یاد داده [illegible] چشم ترا | گر [illegible] جان دهم

[illegible] خواهم که یاد [illegible] | چون کمان یک حلقه کردم تا [illegible]
نه درین گلشن گلی از تشنه لب بود | بی نسیم غنچه دلهای ما را رو دهم
[illegible] شده که [illegible] گردم | گر درین باغ [illegible] خنده گاهی دهم
در پناه عافیت حفظ ملک [illegible] | [illegible]

ناله نشنود ز بلبل چون بگلشن آورم | آنقدر مشتاق که گل [illegible] دهم
پاره [illegible] انقلاب روزگار | [illegible] خواهم [illegible]
پاک طینت را چه باک [illegible] | [illegible] آینه [illegible] چه خواهد دهم

در دو چشم [illegible] دلان [illegible] | صندل [illegible] دردسر ما دهم
در چمن چند اگر جلوه بالای ترا | ریشه سرو دگر آب بالا دهم
گرد [illegible] در چمن [illegible] نسیم | باغبان شاخ شاخ گل [illegible] دهم

ستم بعهد تو از چرخ [illegible] نشان دهم | گر چشم شوخ تو فرصت تماشا دهم
کدام گنج که در کنج خاک [illegible] | [illegible] آسمان دهم
[illegible] کنج غم [illegible] | سرشک سرخ [illegible] دهم
[illegible] شد چندان | که گاه [illegible] دهم

[illegible] | شور بختی [illegible] تعلیم [illegible] دهم
روز کارم سر بسر از تیره روز | وعده وصلم [illegible] دهم
حرف [illegible] | [illegible] ناقص را اگر [illegible] دهم
وسعت ملک جنون بنگر که [illegible] | صد بیابان در بیابان کوه و صحرا دهم
[illegible] هر دم [illegible] | هر چه دارد [illegible] کجا [illegible]
داغ [illegible] نظر بادم کلیم | جمله را چون برگ گل [illegible] دهم
[illegible] | [illegible] بالا [illegible]

وعده او بر دل [illegible] | [illegible] گلشن [illegible] دهم
[illegible] فلک [illegible] | دیده [illegible] دهم

ایام خوش بدل بستکار رسید / گریه برحم و خنده بتو عار شد
بجا صلان محنت ایام فارغند / دوران بگشت بحل کم ابنا شد

غنچ دلها با آن لب چو بشکفته شد / زلف چون [illegible] بگردد سکاکل شد
همچو بستان [illegible] جامی [illegible] / گل بگل بگردد بلبل بر بلبل شد

شاخ گل از رشک [illegible] تو یاد دم شد / غنچه از کوی کسی جان تو یاد دم شد
انجم از روی عرقناک تو بخش خبر / ماه از نسبت رخ تابانت یاد دم شد
[illegible] دلها سوال [illegible] / کوه با خاطر چو [illegible] اضطرارم شد
در کلوم [illegible] / قطره چندی اگر [illegible] شد
گرچه [illegible] / هر که دارد دل [illegible]
هر [illegible] / یک [illegible]
[illegible] / پیچ و تاب [illegible]
در دیار ما [illegible] / هر که دارد [illegible]
[illegible] سلیم [illegible] / همچو شمع [illegible]

وصل [illegible] دل چاک را رو شد / شانه با [illegible] شد
[illegible] / [illegible]
از زبان تیغ [illegible] / هرچه [illegible] شد
[illegible] / [illegible] آینه [illegible] شد

[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / کجا [illegible] سامان [illegible] شد

در کار خویشتن دل دیوانه عاجز است / ویرانه بملک سلیمان رسیده
جانب [illegible] / خندان [illegible] جان رسیده
چشمیکه از سواد [illegible] گرفت / این سرمه را بملک صفاهان رسیده
بازو همه جا کار اگر شوق کاملست / [illegible] پا پای رسیده
در دل نگه [illegible] کلیم [illegible] / این طفل را [illegible] رسیده
هم [illegible] / [illegible] رسیده

[illegible] / زبان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کجا بنشسته ارباب سخن [illegible] / [illegible]

[illegible] / شفق [illegible] آید
تراز گریه ارباب [illegible] / [illegible] چشم تو [illegible] آید

شکسته [illegible] دل من / که بعکس کسی [illegible] آید

هر دل که سر زلف [illegible] / خوشا [illegible] آید
[illegible] / که صد سیلاب غم هر دم [illegible]

چند [illegible] کوی تو دل [illegible] آید / [illegible] آید
[illegible] / که [illegible] آید
عشق با قابل [illegible] / تیغ از موج [illegible] آید

میکند نرگس بیمار تو مخمور دل
کس ندیدیم که مرد و ز دل از عشق برآید
بشنوان نایب سر کسی گر ز بیخود

در هر نظر آن چهره و هر رنگ دگر آید
در سلسله بحجابان ... زورنگی
هر سو که کند شاخ گلش میل نگستن
از صحبت یکان نشود طلب تنگ
صبا نشود لاله صفت شسته زبانان
مشتاقم و قاصد ز سر شور در آید
خورسند بنا جواب دلم کاش
یارب که برسم من سیل خبر تو
برع دل ما بر سر تیر تو ظفر زد

که جان رود اگر آن مست سرگران برآید
رسید یار دگر بار حسن حکم چه باشد
سبو بدوش و صراحی به دست مخمور برآید

صبا درون تو از پرده حجاب برآید
اگر سخن که از رشد کی کار برآید

آهی که مرا از دل پر درد برآید
سر گشته از فلک ساقی بکجا رفت

همچو سنبل که ز سر سنبل بهار برآید
آتش آن خط کی از رخساره حسن عاشق
تا نفس تب اگر طفل ما باز آید

چون عاشق رخسار تو گر بی که برآید
یک نال از صد حلقه زنجیر برآید
آغوش کشد بلبل از خاک برآید
بار دام ... بلخ چون ... شکر
رنگی که ز رخسار ز خون جگر آید
کو بخت که یار آید و بیشتر از خبر آید
قاصد که ز دو جای او در بر آید
چون هر که بگوی تو رود بیخبر آید
بر خلق که یکبار جواب از در آید

کلاه کج نهد از ناز و بر سر کلاه برآید
دگر که از نظر افتد که یار در نظر آید
نعوذ و بالله اگر یار سنگ دل برآید

جانت جواز ... افتاد برآید
چرا به هم جوز ... گرد از کنار برآید

چون شاه سوار یک از گرد برآید
تا چند کسی از میکده مخمور برآید

سبحانه چه عرش که از نور تو برآید
چون آن بت ای سر کو ما هزار بار برآید
عجب ملال زیاران محبت مهر و کرم
بگریه چشم از طلع آهو سکن برآید
پرنور گنبد چون نفس صبح جهان برآید
آن نور ز دل شهر تمنا برآید
و ز زیر فلک ... عالم تو آن
با پرده چو از خلوت حمام برآید
بسیار همه و مهر شبا کام برآید
تو قسم بحیات از تو وصل تو که برآید
همت یکی ... ره بر که برآید

ز سینه هر نفسم همچو دود آه برآید
ز خانه ماه بهانه فتنه بر غرض آید

بدل ز شوق تو چون ماه در سر آید
بریح از کس که هر کلفت که آید از دل

چراغ از صرف رخسار تو افروز دل مجمر

از خاک تو ای ... ز نور آید
ز خلق هر طرفه آه جان از بر آید
چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید
این بیشه محال که از خاک برآید
آهی که بقصد دل جگر چاک برآید
گر ز دام که ز ره آه آن برآید
در روضه محبت که وهان برآید
شعر از ره نظاره ز خانه برآیم
تا همچو تو یک فتنه ایام برآید
کام دلم از نامه پیغام برآید
مقصود دو عالم یک ایام برآید
سفیده بحر عاشقان سیاه برآید
آن قبا بندم که ماه ماه برآید
حاجات از در و بام با سماع آید
همه سر جواب ای که کمان کی کشان آید
صد لطف شکر تو هر جا که دهان آید

دران کار ... کار ...

در آن گلزار مستانم که سنگ عشق بر سر / اگر شبنم شود بر خاطر گلچین گران آید
سراپایم ز درد و داغ آن سرکش آتش / که از مژگان ترکان تا برآرم در فغان آید
برت عاشق چو نشود در غم پنهان / برم چون نامه‌ام با نامه‌ام با اشک خون آید
ز درد دل چو آتش حال من نیست / نهم چون کلک بر آن نامه از تقصیر آید
خیال آن گل با دل و هم جان خستم / گر آید هر چه از شمشیر از نوک سنان آید
گر به هر سر نامه هجران آید / خامه‌ام پیشتر از نامه به پایان آید
گر دلم آب و هر صرفه کند در آتش / باره هر گاه که آخر شود باران آید
لعل هر گاه بر آید بر زبان یاد آن / گر نیست سر خار مغیلان آید
خوش بود که طفل سرشکم چو جان / من بیعان لعل کنم او و دوان روان آید
کس در عاشقی هم پیشه چو من نیست / خورم گر آب شیرین به یاد کوهکن آید

ز روی شرکه گرم قطع نظر از دیده خون آید / و گر در بزم خوش شنیدم زر آن لب درد آید
ز سبب آنکه در شیخ در خاطرم / گر گریه‌ام که زان نامه عرض حزن آید
ندارد دوستی جز تیره روز سرنوشت / که ماه از نور شرم عارض بی‌پهنا برون آید
خرامان چون آن شوخ سوی حرام آید / بهار از رنگ و بوی گل سرخ به هر سو آید
ز زندان نیست غیر از لب بی‌لطف دیگر / از آن آید که طفل از زندان شاد از دل برون آید

بگرانی نگار اگر نشکارها بنشاید / که بیکار جشن در نفس نیز ترا نیامد
نفس تیله چراغ شمع فروغ ز شوق / بگذارم قصد داری بار ها بنشاید
برادر خود نشد خون که از غم گرد دل / بیکار خوش آید که بیکارها بنشاید
نه حسرتانه به جانه جوار آستانه / چکند اگر عزیز بیا بارها بنشاید
اهل هر شبی ز شوق شد آنکه نیم در قرقت / که مگر بیک تو روز بیکارها بنشاید
هر سخن گفت بلبل از وصال یار خالص / به تیرک مکو هر دو که بهار بنشاید

احسان هر نیت با بیداد ملامت / نیکی نکس کر کی بکار تو بنشاید
چو تو دولت بکار تو نباید / از آن پس اگر روزی کار بنشاید
در بن فصل گل با چه دارد خمیده / ببادا که در گی بهار نباید
چه کیفیت الی باده میخواره / که هر ساعت از لاله زار بنشاید
برابر و هر دو پر چین دلارا / که از تیغ هر قبضه کار بنشاید
بنازم بصیدی که از توبه عشق / چو او مسیح کامل عیار نباید

دو پستان سروم از بحر که صبا / بگذار زنده بیشم زکجا می‌آید
بدلم دست نگار رنگین نهاده / بشامم ز نفس بوی صبا بنشاید
بسکه ترسیده ز درد و غم عمر چشم / نکنم از سر ترکان نقصانی بنشاید

از آن چشم ترم حجاب می‌آید / که کار آینه کاهی از آب بنشاید
اگر چه دیده بیناست پستوانم صحبت / خوشم که آهنگ مستان مرگان بنشاید
حیا نکو شد آن چشم مست کرد / چو زاهد بگو به بزم شراب بنشاید
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش / که آب آینه بوی گلاب بنشاید
ز دل غبار بچشم تر آب بنشاید / اهل مطالع ز ملک حرام بنشاید
جواب نامه‌ها پیچ کرد دل کلیم / بگو که قاصد ما بی‌جواب بنشاید
علاج درد دل ما ز دست تا بنشاید / که آب در دست تو بوی گلاب بنشاید
چراغ داغ ز عشق تو میشود روشن / بجوی از جشن ز تیغ تو آب بنشاید
کسی کم انقدر از تو به تو پیام / که از دهان تو بوی شراب بنشاید
هر تحجب از آن حجاب می‌آید / که در خیال جهان تو نقاب بنشاید
چرا نکه کرد هر از ز روز ستم صبا / دگر چه زین دل بر اضطراب بنشاید

جهان بچشم سکه طوف و ستمی نکند   شکوه بحر بچشم حباب تنگ آمد
چو سیل شعله گذشت از سر سرابم هنوز   ز رنگ باده بوی گلاب تنگ آمد
ز بسکه در غم او شور عشق ننگ کرم   ز خاک تشنه تنم آواز آب تنگ آمد

کسی ابنای زمانه تنگ آمد   بجوی شعله بازار روغن گلاب تنگ آمد
نگاهم انجمن شد امداد از نظر میان هست   که از مژگان بخش نسخه صدای تنگ آمد
ز دار و صید از صید کاه عشق لاغر   که از قلم بچشم جوهر تیغ تنگ آمد
در آن محفل که پای آتش سپند از جای تنگ   نگاه خود از ره پیمانه تنگ آمد
ز رگ ابر بهاری خورده گوی نشتر تنگ   که از نکهت صحرا اسیر گلاب تنگ آمد

چو بی آسمم کسی از کوی او دل تنگ آمد   ز غمی کز روز اول خورده ام پیمانه تنگ آمد
به برگ گوهر کرد المپ یاد تنگ آمد   هنوز از کوه یا دم نیز فریاد تنگ آمد
چو شب بیداد خاک آلت دل در آید   نهان آمد نهال تو بسوم یاد تنگ آمد
مرا از عشق خجلت سر سراسیمه آید   نباشد صید کز غافل چه از صیاد تنگ آمد
ز دل بخت تو سنگ سرمه گر زد خاک زار   و گر نه کوه هم از ناله فریاد تنگ آمد
مرا از بخت یاد او دگر زدی خوش   ز روی بخت کاسه سیل آید در تنگ آمد
از آن معمور سیاه شد خرابات متصل   که آنجا هر که غمگین سیر شد دل تنگ آمد
جوان صبح در نوی نم رنج آشنا باشد   که میرد شمع وا افروزد شرر چون باد تنگ آمد
بیا در خاطر بی عشق زنجیر و زنجیر انم   که خونها بخوردم بار سر بیداد تنگ آمد

بجز ره وا از آنم که باد تنگ آمد   و گرنه زره که من چه کار آید
چنانکه گل بر می خندد بیا آمد   بپای هجر عشق بلا دل بیا آمد
ز عکس چهره یار گل شده در آتش   کمان بزد که از لاله زار تنگ آمد

چنون سبزه خط تو بر سرم گل کرد   که از فراق تو بوی بهار تنگ آمد
خبر ز آمدن قاصد تو میگوید   دلا اگر تو نباید چه کار تنگ آمد
ز ضابطه نهد غافل شو نگاه کش در آر   که از برای تغافل بکار تنگ آمد
باش ضعف عشق کس بر سر تن سایه انداز   صدای آنچه خواهم از در و دیوار تنگ آمد
محبت مهر با دوستی یار وفا رنگ   ز بس غافل شو که از نهال گل تنگ آمد
رفاقت با رستان باغ اهوار تربت   ز قربت آسیا گندم از آن آهوی تنگ آمد

بسکه خون جگر از دیده تر تنگ آمد   قطره اشک بصد خون جگر تنگ آمد
سخنی کز دهن تنگ تو بر تنگ آمد   راز غیبت که از پرده بدر تنگ آمد
آمد کار من و رشته تسبیح یکیست   که ز صد دگنده زم سنگ سر تنگ آمد
نخل عزت ودی مشت تا که بر تنگ آمد   گر لبی زند یک خضر بسر تنگ آمد
بسکه در خنده ام از حلق جهان شیرانم   سایه حجت مگر که چه سر تنگ آمد
آمد نمان که چه محضر نظر تنگ آمد   حرف بسیار از آن نقطه بدر تنگ آمد
در رگ و رگ در حلق مگر کوه تا هی   همچو ناخن که در دست تو بر تنگ آمد
بسکه سرگرم تماشای تو گشتن تن   همه جا تیغ جفای تو بسر تنگ آمد
بعد عمری که مرا اشک برآمده   با تو و شرم و حجاب تو که بر تنگ آمد
شب طلبم بر تو خورشید بلا در رنگی   ماه که با گل رخسار تو بر تنگ آمد
حکم قلم اگر اشوخ خطاش کند   عزم وصلم از شوق بسر تنگ آمد
اشکم آلوده بخوناب جگر تنگ آمد   بر بار طفل بکاوید که بر تنگ آمد
بلد رهگذر عشق نه شد برو   با چند هر که در این راه بسر تنگ آمد
خط رخسار تو سر بر زد شکوفه صبا   بوی تو بسیاری از این سبزه تر تنگ آمد
به کنیم قتل بر آن مرد جان تنگ آمد   که بیدار به طبیب سر بر نخور تنگ آمد

میرزا رضا طالع کلکی.

بنور دانش خاطرم گلگون بی بار گران آمد	بیا مطرب که این کار از تو بیتاب
زبس کز اضطراب شوق او هر سو شدم آخر	بگوشم ناله بیدار زهر ره و در بیتاب

مرا از لب نفس از ضعف جنبان در بیتاب	که شد از بیگناه از دیده تصویر بیتاب
عجب نبود گر از صد جرم گلگون بیتاب آید	که عاشق کشته‌ای خوشتر از خنجر بیتاب
از آن رنگی که شیرین در محبت آتشین آید	که خون گرم آخر ز جوش سر بیتاب
نمیدانم که دل از هجر ما فارغ شدم یکبار	نبوید شوق او گر سر کشم در بیتاب
سر عاشق که دارد اگر دار محبت کن	کنار دیگر نیاید کار صد خنجر بیتاب
ز لطف بستم تو صد یک بنده آدم	نیاید هیچ کار از گریه تقصیر بیتاب
بصحرا آن گل تازه رو بی بخبر بیتاب	غزالان شرده آن آهوی یک گر بیتاب
چو سوی صیدگاه آید دو دو غزالان	صدا خنده زخم از سر یک تیر بیتاب
بغیر یار دم در دهم صید از ایستادم	چه کار دیگر از این خاک دیگر بیتاب
زدل زنا تو نا ناله بر لب بیتاب	نفس از سینه‌ام بر سر صبح در بیتاب
خیال شتاق خامم کی بیغ نامه دست	صنوبر از شش بنا رفته گویم در بیتاب
بحیرت توان تعبیر کردن گلعذار	که خط صورت آیینه تصویر بیتاب
ملال زحمت جانکر بردم زر فراقی	که جان از ناتوانی بر لب آن دم بیتاب
بهمراهی بیدل و دردم بر سر غوغا	ز صبح حال جانب این دلی بر بیتاب
زبس دوری ره بیجور از باده جستجو	جوان گر بر فشاند جوش و غیظ بیتاب

زبس بلبل تو رحم چشم آب [illegible] بیتاب	عمیق نیش کی آب رفتی در جویبار بیتاب
تو چون بستی شوی از شوق لب نشسته	فتح چون تیغ در آبروی در دار بیتاب
صبا یکبار تیغ غم با محرم آنجا	خوشا محشر که آنجا نام [illegible] بیتاب
ره آید شدن یار از خوی [illegible]	که غم آهم در دل یکم و دو نیز بیتاب

کاروان گر از مصر بیتاب آید	مژده یوسفی زبانگ جرس بیتاب
گروه مجروح باغم یار خوش بود	زانکه بوی چمن از جیب قفس بیتاب
طالع شهرت داند بلای عشق	ورنه بیتاب او از همه کس بیتاب
روی گردان نشود صاحب دل از دیر خوبان	اخر از شعله بالش نفس بیتاب آید
نگاهم از تماشای تو چون بلبل بیتاب	بهم مژگان من همچو کف و خس بیتاب
چو جستان بر نقاب شرم تا گیرم	که کوه شمع صفا از پرده هوس بیتاب

نو صبح شهره عالم نگار جوهر بیتاب	کشید آه سر که شغال دم بیتاب

ز راه صحبت جگر چنگ بیتاب آمد	ز دو بیتا من گل ز رشک بیتاب
امید در چشم کفرا از خدا بارسر	که گر یکعده هوا از فرنگ بیتاب
حبابی تعلق تو شده عالم در دید	که بوی ور ز داغ بلبل بیتاب

ز رنگ آمیزی گردون مشو ای مرغ دل غافل	که بانگ بید زخار و زر بار بیتاب

سنگ دریا ولی از چشم ترم بیتاب	گوهر اشک کجا در نظرم بیتاب
عمرها شد که اسیر قفس صیادم	یکی دگر قوت ز نالان حرم بیتاب

بدلم سبزه خط تو گران بیتاب	این چه درد است که زو بوی حضر بیتاب
بو جان از لب آن غنچه دهن بیتاب	عکس در آینه با [illegible] بیتاب آید
کشته تیغ ترا در صف [illegible]	بوی حرام [illegible] بیتاب

ای صبا خاک رهش آرو بیند از چشم	که بلاها همه زین رخنه در دل بیتاب

آمدی باز بنظاره برون آمد دل | ساعتی باش که جان نیز برون می‌آید
دل شکیبت برابر بسته در شش جهتم | که در بسته و روزن و روانم جان می‌آید
کشتی عقل فکندیم بدریای سرشک | تا بسیلم چه از آب برون می‌آید
رنگ رخ زرد و کلیم گریه خونبار شکست | لاله از تربت مجنون برون می‌آید
از ضعیفی چو در آینه نظر اندازم | عکس نقش از پی خنده برون می‌آید
خون جگر شد چکان غلید به تیر تو ولی | از عقیقش خط شیر تاب برون می‌آید
گریه را رو نتوان بس بگلویم گره است | از لبم آه چو فواره برون می‌آید
تا نیابت دل ما تیره نخواهد بودن | لیلی آخر ز سیه خانه برون می‌آید
نیست یک دل که کباب از نفس گرمم نیست | دود از شمع ز صبح خانه برون می‌آید
[illegible] | از دو طلاع که غمسانه برون می‌آید

[illegible]

درین گلشن مگر باد از سر کوی تو می‌آید | که هر گل را که می‌بینم از او بوی تو می‌آید
زباد مصر الفت لحظه بوی تو می‌آید | زهر سو یوسف دل بر در کوی تو می‌آید
نمیدانم دل آگاهم کرد از دم دم لیک آن قدر | که در چشم صدای نالهٔ کوی تو می‌آید
کجا از آتش [illegible] تو می‌آید | ز شیران کی شکار چشم آهوی تو می‌آید
نمیدانم چه کردی که ز نالهٔ او تا چنین | که یاد دل کشیده غافل از تیر تو می‌آید
ندانم قبله آخر کیست لیک این قدر دانم | که از هر جانب مرغ دلم سوی تو می‌آید

[illegible]

نفسی دیدنم امشب سحر چون آتش [illegible] | نحوی از لب ای ابروی جوی جان گرمی می‌آید
منظور مشود [illegible] | درین نگار [illegible] اشک کریمانه می‌آید
نوا از شیر در مقام [illegible] | که کار شیر نگاه از حش کهواره می‌آید
مرا در بستان هر شب تا طالع سستی | که گر خاطر کشته تحلم بروان سینه می‌آید

[illegible]

ز شوق اینکه شمع درون سینه می‌آید | ز برگ گل صدای شهپر پروانه می‌آید
نمیدانم دلی در سینهٔ اندوهم دارم | که گاهی ناله زار از این ویرانه می‌آید
کف خاکستر ام آتش زیر بادم | هما تا شمع بر بالین بیگانه می‌آید
چنان از خلوت آیینه [illegible] | که بیدار از صبوحی [illegible] پیمانه می‌آید

[illegible]

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
ای سپیده از لب [illegible] | که بغیب آتش فریاد رسی می‌آید
از دل خسته ز من کن خبری بیکسی | بر سر آن آتشه را تا نفسی می‌آید

[illegible]

ز مجنون آنچه آمد در جهان آغاز می‌آید | دو دیده شیوهٔ آن از دو زبان می‌آید
ز ناوک ناوک و عقده دل بریاید | گره واگر دل از زلف یاری نمی‌آید
مگر چون شمع در راه فنا از سر قدم [illegible] | که از پا قطع راه عالم بالا نمی‌آید
دلیل دل نشینهای بزم آخر [illegible] | که هر کس سر برو دار خانه [illegible]

[illegible]

ز سید در دل که گم بچشم تو [illegible] | مرا از سر چشمی در نظر گوهر نمی‌آید
بچشم پاک که [illegible] | چه فیض شیخ ما تا [illegible] سکندر نمی‌آید
از این خلوت [illegible] | اگر با خود برآ با تو عالم بر نمی‌آید
[illegible] | غزل هر کرده دانی کمتر نمی‌آید
[illegible] | زبرگ آنچه می‌آید زصد لشکر نمی‌آید
[illegible] | زبان غصه بیانم [illegible] نمی‌آید
[illegible] | [illegible] نمی‌آید
[illegible] | [illegible] نمی‌آید
[illegible] | [illegible] نمی‌آید

[illegible]

نذو دا بکل ترا [illegible] — که چون [illegible] کار [illegible] بر نمی‌آید

بیا که سوی تو آهی ز سینه بر نمی‌آید — چو زلف سنبل [illegible] بر نمی‌آید
ز سلوک [illegible] قطع نظر [illegible] — همیشه [illegible] چاه بر نمی‌آید
برای [illegible] نظر ضبط [illegible] — همیشه [illegible] ز سفر بر نمی‌آید
جواب نامه از آن [illegible] طمع — که عمر چون [illegible] خبر نمی‌آید
تلاش [illegible] — که [illegible] بر نمی‌آید
میان [illegible] و در نظر نمی‌آید — که [illegible] کمر نمی‌آید
نهال [illegible] تصور [illegible] بهار نمی‌آید — هنوز نخل قد او به بر نمی‌آید
ز چار موج [illegible] — به بحر قطره چو افتد دگر نمی‌آید
کسی که موج [illegible] — ز جای خود [illegible] بر نمی‌آید
چو نور دیده [illegible] — کسی [illegible] دیده امید [illegible] بر نمی‌آید
خیال [illegible] — که هیچ [illegible] آینه بر نمی‌آید
نمی‌کند دل [illegible] — تهان [illegible] بر نمی‌آید
از آن ز زلف [illegible] — که با خبر کسی [illegible] بر نمی‌آید
براه عشق که هرگز بسر نمی‌آید — بغیر کم شدن از راه بر نمی‌آید
ز بس [illegible] آید — ز دست [illegible] بر نمی‌آید
خیال [illegible] — که سوز [illegible] بر نمی‌آید
ز خانه [illegible] — امید دارم و [illegible] بر نمی‌آید
خبر ز یار ندارم [illegible] — کسی [illegible] خبر نمی‌آید
بجنس [illegible] — که با جمال تو خورشید بر نمی‌آید

جهان [illegible] اهل [illegible] نمی‌ارزد — هزار [illegible] که یکی [illegible] نمی‌آید

چنان [illegible] — که بر [illegible] عمر رفته در یادم [illegible]
ز رقص [illegible] — که از لب [illegible] آه از فریادم [illegible]
[illegible] — که هر [illegible] دم [illegible]

[illegible] — زبان شعله [illegible] بر نمی‌آید
بزلف او [illegible] اگر [illegible] — خبر [illegible] نمی‌آید
از آن [illegible] — چو راه [illegible] کار [illegible]
هلاک [illegible] — هر آن [illegible] زبان [illegible]
[illegible] کلیم — [illegible]

[illegible] — که [illegible] آینه [illegible]
[illegible] — [illegible]
بحال [illegible] — که اصلاح [illegible] گشته [illegible]
[illegible] — علاج چشم [illegible]
[illegible] — که [illegible] در وادی [illegible]
[illegible] — چو شمع زنده [illegible]
[illegible] — بهار [illegible] نمی‌آید

شکایت از [illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible] از [illegible]
[illegible] — که از [illegible] نفس [illegible]
در آن محفل [illegible] — صدا [illegible]

ترحم از دل سنگین ما و نیاید / به عاشقان تو [illegible] نیاید

ز چشم از آب [illegible] شد خون نیاید / جواب لعل که [illegible] برون نیاید

دلی که سوی محبت [illegible] و نیاید / سبوی [illegible] گل کاغذ که بوی [illegible]

سبوی باده [illegible] سایه فکنید / با فتاب [illegible] فرو نیاید

تو روی آینه و ما [illegible] آینه ایم / حباب [illegible] تو [illegible] نیاید

ز گل مخالفت [illegible] بو نیاید / بغیر [illegible] نیاید

بهای جام [illegible] خاک [illegible] / که دست [illegible] سبو نیاید

نماند باده و آن [illegible] نیاید / بهار آمد و گل [illegible] نیاید

خمار همچو [illegible] / کجاست خم که [illegible] سبو نیاید

مرا صبا ز تو بد گو شنیده ام آورد / که گفته است که از [illegible] بگو نیاید

[illegible] همچو گوهر [illegible] / ز هر که [illegible] آبرو نیاید

بگلشن از گل غنچه [illegible] / که هر که در محبت [illegible] نیاید

هر طرف لاله ز خون [illegible] / داغ [illegible] افتاده جگر [illegible]

عشق [illegible] / هیچ [illegible] که در آن [illegible]

[illegible] / تیغ گردن [illegible] داده [illegible]

کمند جاذبه [illegible] / براه کعبه مقصد چه جاده [illegible]

سوال را که [illegible] گردد / در سرای کریم [illegible] ده [illegible]

کعبه [illegible] / آسیا را [illegible] سنگ [illegible]

ز فیض [illegible] آمد [illegible] / [illegible] عمر [illegible]

چه کوتاه است شبهای وصال گلرخان یارب / خدا از عمر ما بر عمر ایشان [illegible]

عبث از باغ باندازه [illegible] / کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

دل عاشق [illegible] از ساغر [illegible] / [illegible] تشنه [illegible] بگشاید

[illegible] / [illegible] که چون [illegible] گره دشوار بگشاید

[illegible] / که [illegible] اندر زبان [illegible] بگشاید

[illegible] / [illegible] بگشاید

[illegible] / که تو [illegible] نگشاید

از تماشا دل [illegible] ما گشاید / گره از غنچه پیکان [illegible] بگشاید

روز [illegible] / محتسب [illegible] ما بگشاید

[illegible] / که [illegible] بگشاید

دل تنگ از [illegible] / ز شبنم غنچه را [illegible] گره [illegible] بگشاید

چو آدمی [illegible] / کسی [illegible] بگشاید

[illegible] / [illegible]

توان [illegible] خوش [illegible] رسید / هلال ابروی [illegible] خورشید

نظر مکن [illegible] / بچشم یار مرا همچو [illegible] باید دید

هلال [illegible] / [illegible]

[illegible] / ترا [illegible] گردید

[illegible] / ترا [illegible] گردید

مرا [illegible] / که روی مردم عالم [illegible] باید دید

نبات شد [illegible] / آری چو شیر طفل [illegible] خورشید

هر کس تو دید [illegible] رسید / [illegible] عشق [illegible] و وعید

چه نویسم که دل از دست فراق [illegible] / [illegible]

چون طلا رفت به تحلیل سحر آنها دیدم — ور تو چندی بجا ماند که پیشانی دیدم

آب دریا را چو بر تیغ تو [illegible] دیده بسته — لشکر [illegible] آب شد نور چشم آمد دیده
و داغ ناشده دل حال [illegible] — عنان گسسته کی گریه دیده و دیدم
چنین که رو تقاضا بر و [illegible] — گرفتم اینکه بخت بر روم چه خواهم دید
دل از تیغ رخ خویش پاره پاره کنم — گر این کتاب کسی عاقل عاشقی بکم دید
بجان دیده کر [illegible] سینه زخمی — دلم سیاه شد از بسکه این چنین دیدم

چشم عارف چو چراغ گل [illegible] دنیا بیند — عزم بالا کرد چون [illegible] گرد بیند
بر محک ز نقد شهر پیمانه خرد بیند — عاقل [illegible] مجنون سودا بیند

عمر از رفت که قانون طرب یار بیند — ان جگر دیده تر ساغر [illegible] بیند
هر که زرق طلبد بهره نه [illegible] از فیض — خار در آستین کسی بر سر دیوار بیند
شیشه با آنکه [illegible] سر چرخ [illegible] گرد — دوش در بزم ترا بر سر گفتار بیند
بهتر رسم تواضع ز تواضع [illegible] — خم نشد گردن ترا تا خم [illegible] بیند

دل چو [illegible] ز زلف تو تا چه بیند — [illegible] چشم [illegible] بت ور در آسمان بیند
هر کس که ما به دار [illegible] — هر که کس کلی بسر باغبان بیند
تو بیند رفت از سر بالین من اجل — گر درد او دریں [illegible] خورده جا بیند

دل ز غمخواری خبر آید چنان کار بیند — همچو گیسو کس [illegible] بر دامن هموار بیند
آرزو عشق [illegible] دور از دو [illegible] — رشته گر گو هر جدا افتادی با خار بیند

در آشیان ما پر و بال هما رسید — هر جا رسید سایه چتر تو جا رسید
امشب که از خدنگ تو زخمی کار رسید — پیغام حسرت از دل صد تشنه وار رسید
از نیمه راه کاغذ [illegible] بشکست — اشک [illegible] تو خاصه جگار رسید
از [illegible] بکام خود گشیده ایم — گر گشت [illegible] که بغیر یاد ما رسید
پنهانیم ز محنت ایام کشته — بر سر غم تو ام چه قدر ها بجا رسید
ما را خدنگ بر گشت آخر [illegible] — خوش بود که گفته [illegible] نکوشت کار رسید
در حیرتم که در قدم خند [illegible] — چون [illegible] سایه بال هما رسید
[illegible] هیچکس [illegible] امید — در [illegible] چو نوبت بما رسید
حاشا که گرز دشمن ما ریاکن — شد خار سبز تا بکف پای ما رسید
گفتم رسید ناله بماه فلک مرا — گفت [illegible] که آری بما رسید
[illegible] خنده صبح اجابت — کشتیم [illegible] در راه دعا رسید
[illegible] — قاصد [illegible] تو [illegible] رفقا رسید
انگشت ز پنهان بر آورد شکر — تا ملک [illegible] بار رسید
یک کام [illegible] — بگذشت خضر اگر چه به آب بقا رسید
دانا [illegible] — در [illegible] چرخ چو نوبت بما رسید
کردم دعا که بر لب جانان [illegible] — بود [illegible] جان [illegible] از دعا رسید
ما را [illegible] قیمت [illegible] برده — نا ساز [illegible] زمانه بغیر بار ما رسید

ز [illegible] کاوش دل [illegible] نام ما رسید — دماغ [illegible] از ساغر حباب رسید
گران [illegible] سعی [illegible] کردیم — فساد [illegible] هر کجا آب رسید
[illegible] میراث ماند [illegible] — [illegible] آتش و خاکستر [illegible] رسید

در جهان چو [illegible] از [illegible] نفر یاد آمد — [illegible] شیوه [illegible] پستی نفر یاد [illegible] رسید

شوق دل [illegible] دهان مضطرب
طوق [illegible] بود [illegible] رسید

قابل بخشش شدم از فیض پای سگ — در قیامت این تهیدستی بفریادم رسید

تا بوسه بمن زان لب دلستان رسید — جانم بلب رسید و بمن کام جان رسید

دست نوازشی دل از خاک بر کشید — هر نامه کز تو بمن ناتوان رسید

از ضعف ناله چون ز دلم بر زبان رسید — رنگم خیال گشت که تا استخوان رسید

هر حرف همچو مور بر آورد بال و پر — تا نامه ام بآن مه نامهربان رسید

ناله کار این لب و دنبه بلبل در دم — سوختن قسمت بر لب هیچ به پروانه رسید

بهر درد دل ما از تو دو بوسه رسید — بس لب بسیار بسودیم و بجائی نرسید

جانم چه کشید و لطف تو جز حرف ترا — بینوا از تو هر کس بنوائی نرسید

گر بلا لب تو صد بار رسد نیست عجب — هیچگاه منصب شاهی بگدائی نرسید

سبزه از خلوت بساط عشرت بر صحرا کشید — میکشی در انجمن شوق نفس تنها کشید

جلوه ستم کرد از کیفیت بالا کسی — این نهال سرو قد در سر مینا کشید

صد گل بیخار دارد در رقعا هر قدم خار — پای زد بر دولت … که جا از بالا کشید

هیچکس دیوانه تر از بطالمی … — هر که جبری کرد گرد دون انعام از بالا کشید

هجران صدا و محنت هجران آب کشید — تا از تو شد جدا دل مسکین جفا کشید

دست و دامن چو سایه بکاری برسید — بیچاره کز سر کوی تو پا کشید

ناز که داشتم نگر جواب صبح وصل — شب بستو یابدم ز … بور پا کشید

صاحب که لذت آسوده گی نیافت — رفت و زیر سایه تیغ تو دو آ کشید

بر تو آمدم از دست سر کوی تو غیر — جوان که هر که خود را با قضا کشید

خلق را دیدم که در خلوت چرا تا کشید — بار درد داغ من … کشید

نام درد ما دوا بر دل از کمال — گر طبیبان نیست از بهر دوا باید کشید

با وجود ضعف پی بسیار بر دل شکلت — با دلم این شرح ضعف از عصا باید کشید

سگ چون یعقوب فراق از دیده ام — از عزیزان … چرا باید کشید

شوخ چشمی که نیز از محراب مستانه کشید — از شراب رنگ … مستانه باید کشید

ابیح طاعت همچو جام زیان کرده — باده را در گوشه محراب مستانه باید کشید

نه همین جام ز گل از دو مستانه کشید — گر برای … خار مستانه باید کشید

خامه نقاش را آزاد مستانه کشید — گر برای … خار مستانه باید

خار از عمارت بهر بار مستانه کشید — تا ز خورشید از درو دیوار مستانه کشید

رو بسر گردان زن از خشم او … — نالی گر بکشد بیمار مستانه کشید

دل فسرده نه دگر از کار ردیا کشید — که در ره تو تواند ز بار حا کشید

منت قتل از نسیم بار مستانه کشید — بخت بد … اجل هم بار مستانه باید

برای دیده بیچاره دگر … — اگر بپای کسی روز بکار … کشید

چه صید ها که بدام فریب … — بدست خویش خدنگی که از نگاه کشید

بدر … ز غبار خاک … — اگر بحال … کشید

چه ساده کین که خال تو … — نگر ز خویش چو ماند ز خط … کشید

بر … جان ترک … کرد — ز بس که … [illegible] … کشید

ز شغل عشق خلاص … — بحال که … کشید

بوالهوس لا محبت … از … کشید — کور دل صورت آیینه بدیوار کشید

خار ره تو بپا …

خار راه تو بپا خوبتر از دیده ام / دشمنی بین که از پای من آن خار کشید
ترک چشمش ز ناوک مژگان دم خنجر کشید / بر تنم هر سو ستم سهام دست کشید
طالع بد را ترقی بین که در راه طلب / رفت آن خاری که در پایم ز دوری بر کشید
وقت بلبل خوش که در دوران برنگ لاله زرد / صاف و درد دهر دو را یک کاسه کشید
حیف باشد نیست که عاشق با نصیحت ناشنو / این چه یک پیام چرا بایدش پیکر کشید
چون شد از سر محفلش [illegible] آیینه ها / [illegible] خشکی چرا باید ز چشم تر کشید
نیست چو کز ذوق [illegible] نظاره [illegible] / بر سر شوریدگان [illegible] داغی کشید
اندکی از کس حق شنید قبا بست / آه سر [illegible] ستوان [illegible] کشید
دل چه باشد بهای [illegible] / قطره خوبی چو در پای خون بر کشید
در سخن عاشقان [illegible] نصیب افتاده ام / ورنه فر [illegible] بر کشید
نیست [illegible] سر از ملامت [illegible] / گر [illegible] باید سنگ را کشید

خرم کسی که باده وحدت [illegible] کشید / [illegible] از جهان [illegible] کشید
جا که خصم تیغ زبان میکند بلند / باید [illegible] ز مهر خموشی بسر کشید
در وصل [illegible] نوع [illegible] / بطالت [illegible] باید [illegible] کشید
ضعف [illegible] در اندیشه [illegible] / انقدر ماند که تصویر [illegible] کشید
تا [illegible] لب خمیازه کشید [illegible] / یک لعل [illegible] کشید
وقت [illegible] خوش که [illegible] / باده [illegible] کشید
روی حسن و عشق [illegible] / [illegible] تصویر [illegible]

نباید از زه [illegible] پا [illegible] کشید / گه چو [illegible] ستوان [illegible] کشید
[illegible] / که دایه ز [illegible] را انجام
[illegible] / مهر که داد مرا [illegible] کشید

[illegible] که تلخ داده [illegible] مرا / [illegible] که لطف مرا بکام کشید
خوش آن [illegible] که هر چند [illegible] / [illegible] در کنار بام [illegible] کشید
خوش آن [illegible] جام [illegible] / [illegible] لب [illegible] کشید

از ضبط گریه دست و دل [illegible] / خاشاک سیل [illegible] کشید
پیکان غمزه در دل [illegible] / ای آه [illegible] کشید
دست از جهان و هر چه در [illegible] / یار [illegible] کشید
در راه شوق [illegible] / دلم [illegible] کشید
آزاده [illegible] / هر [illegible] کشید

[illegible] دل از جام غم ز هر [illegible] کشید / دیده دور از [illegible] کشید
[illegible] / قبله [illegible] کشید
روز محشر [illegible] / هر که [illegible] کشید
خاطر نقاش در تصویر [illegible] / چون [illegible] کشید

دوش از عارض [illegible] باده [illegible] کشید / زان گل [illegible] کشید
[illegible] / شد آگاه [illegible] کشید

شد [illegible] در طلب [illegible] / ما را [illegible] شده [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] بجا مانده [illegible] / در راه [illegible] چشم [illegible]
[illegible] ساخته [illegible] / از گره [illegible]
[illegible] که زاهل صلاح [illegible] / [illegible]